

روزهای نفریده بر خاک نفریده

دیمیتری فرهولست

برگردان: کوشیار پارسی



روزهای نفریده بر خاک نفریده

دیمیتری فرہولست

[Dimitri Verhulst]

برگردان: کوشیدپدی



روزهای نفریده بر خاک نفریده

دیمتری فرهولست

ترجمه کوشیار پارسی

چاپ نخست: پاییز 1388 / سپتامبر 2009

طرح و اجرای روی جلد: روشنگ بیگناه (عکس: ادرارگاه از مارسل دوشان)

ISBN 9789076160122

Godverdomse dagen op een godverdomse bol © 2008

Dimitri Verhulst

Uitgeverij Contact, Amsterdam, Nederland

برگردان و نشر این کتاب با یارانه‌ی بنیاد ادبی فلامان (بلژیک) امکان‌پذیر شده

است.



The translation of this book was funded by the Flemish Literature Fund (Vlaams Fonds voor de Letteren - www.flemishliterature.be)

مرکز نشر دنا - هلند

Dena Publishing Center

Oostzeedijk 362

3063 CD Rotterdam, Nederland

Tel.: (31) 10 – 4141050

Fax: (31) 10 - 4141088

E-mail: info@denabooks.com

داوران جایزه‌ی ادبی لیبریس [LIBRIS] چالش‌گرتین کتاب سال را در دوازدهم مه 2009 برگزیدند. چالش‌گری دیمتری فرهولست (1972) تنها در عنوان کتاب "روزهای نفریده بر خاک نفریده" نیست. "روزهای نفریده بر خاک نفریده" رمانی با شکل و شیوه‌ی آشنا نیست. در گزارش داوران آمده است که: "پیرنگی وجود ندارد، شخصیت اصلی نیز. یا درست‌تر این‌که رمان دارای شخصیت‌های بسیار است." فرهولست به شرح انسانیت پرداخته است، در رمانی که حتا از نامیدن 'انسان' سر باز می‌زند؛ از دمی که چون حیوان دوزیستی به بیرون آب خزید تا فرو افکندن بمب در هیروشیما. انسان از آن زمان کار با شکوهی انجام نداده است. نویسنده این همه را با توان و خشونت، با طنز و زیان هنرمندانه باز تابانده است. 'شیوه‌گری'، اما 'شیوه‌گری بی‌همتا'، 'کمدی' کنایی که انسان در آن هم کنش‌گر است و هم کنش‌گیر.

نویسنده‌ی این رمان چون پروردگاری به کنش و واکنش‌های آفریدگان‌اش می‌نگرد که دیری است از نقش خود فاصله گرفته‌اند.

دیمتری فرهولست به سال 1994 نخستین کتاب‌اش - مجموعه داستان - "واقعی" را منتشر کرد و به سال 1999 "اتاق کناری" را. از آن سال تاکنون هر سال رمان یا دفتر شعری از او منتشر شده است. در سال 2007 برای کتاب 'دریغ چیزها' [De helaasheid der dingen] برنده‌ی جایزه‌ی ادبی

‘جغد زرین’ شد. بر اساس این کتاب فیلمی ساخته شد که در پاییز 2009 به نمایش عمومی در آمد. در سال 2008 رمان “روزهای نفریده بر خاک نفریده” را منتشر کرد. شمارگان چاپ نخست این کتاب 320.000 نسخه بود که در تاریخ نشر کتاب‌های ادبی در هلند و بلژیک بی‌نظیر است.

نشر این کتاب با واکنش‌های گوناگون از سوی رسانه‌های مسیحی روبه‌رو شد. کتاب‌فروشی‌های پروتستان حاضر به فروش این کتاب نشدند. دیمتری فرهولست در یادداشتی در سپتامبر 2008 – یک ماه پس از انتشار کتاب – به این کار واکنش نشان داد. پس از دریافت جایزه‌ی ادبی نیز واکنش‌ها شدت گرفت. یکی از رسانه‌های انجیل‌باور هلند اعلام کرد که گویندگان برای بازتاب این خبر مشکل دارند، چون عنوان کتاب “گناه آمیز” است، پس چاره‌ی خلاقانه‌ای اندیشیده و از آن به عنوان “کتاب با نام مشکل” نام برده‌اند. نویسنده از این واکنش‌ها هم عصبانی بود و هم شاد. عصبانی از این‌که بار دیگر نشان داده شد که “سربازان دین همه‌ی توان به کار می‌گیرند تا از بازتاب هر ایده‌ی نوی جلوگیری کنند” و شاد از این‌که “نیروی واژه باز خودش را نشان داد”.

برگردان و نشر “روزهای نفریده بر خاک نفریده” با اجازه‌ی نویسنده و ناشر [Copy Right] و با یارانه‌ی بنیاد ادبی فلامان (بلژیک) امکان‌پذیر شده است.

در کتاب‌ها مان به انسان می‌اندیشیم که چونان ویروسی بدخیم تا سلطه
بر هر چیز زنده و هر چیزی که زنده بوده‌است و دیگر باز نخواهد گشت،
زاد و ولد می‌کند.

ل. ه. وینر [L.H. Wiener]

هر آغازی دشوار است. بنگر. از اعماق آب بیرون می‌خزد، بی که ببیند. می‌تواند آخرین نگاه بیفکند به اقیانوس، احساس دل‌تنگی کند یا احترام، اما هیچ نمی‌کند. از خزیدن بر ماسه‌ی کف آب‌ها خسته است، خسته از کرم‌های حلقوی و کرم‌های لوله‌ای و مهره‌داران و بی‌مهره‌گان و جانوران بی‌سر که در طول زمان دریاها را میان خود قسمت کرده‌اند. به تلال، صدف‌ها و دیل‌ماهی درود می‌فرستد، با سَها، شبگو و مَلاس بدرود می‌گوید. دیگر نمی‌خواهد هیچ بداند از همزیستی با ماهی آزاد و ماهی کول. به هوور درود می‌گوید و برای هانور آرزوی خوشی می‌کند، اما دیگر تابِ درنگ نویدهای بسیار آینده‌ی هستی‌ش را ندارد و آب را وامی‌نهد. پس آن‌گاه، به آخرین بار خود را در دریا خالی می‌کند، به تمامی، همان شیوه‌ی پرهیجانِ نمادین در پافشاری بر عزم‌اش. پس قطره‌های آب از تن می‌تکاند تا خشک شود، به جایی که چرا به آسانی جوانه می‌زند، و رو سوی بیشه می‌کند تا شکلِ غولی مهیب بگیرد با بندهای برجسته‌ی استخوان، غده‌های مو و روده‌های بس دراز و لایه‌ای چربی. و مو، به گونه‌ای هول‌ناک موی بسیار از نوک پا تا فرق سر که شپش‌ها و کنه‌ها با انگیزاندن خارش به تن میزبان‌شان آسان‌تر به زندگی ادامه می‌دهند. وادارش می‌کنند به خاراندن، از آن دست که پوست تن ریش شود و بتوانند از خون‌اش بنوشند.

چه ساعتی است؟

زود، هنوز زود است. زودتر از آن ممکن نیست. روز جوان است و هیچ چیزی استوار نیست. هنگامی که، دست آخر، هوا اندکی ملایم تر شود، آرام دلِ مفاکِ نمورِ جنگلِ انبوه وامی نهد و خود را به دشت ها می کشاند، درون و بیرون دشت های هموار بی درخت. هم چون بسیاری دیگر که به آب پشت کرده و آن را وانهاده اند، خود را قسمت کرده است به دارندگان بیضه و حمل کنندگان شکاف. اما او، به استثنای همه ی نسناس های دیگر ربطی به موضوع ندارد. تنها آفریده است و تنها آفریده ای خواهد ماند که نرینه اش، مادینه را از روبه رو می گاید و می انبارد از تخم و ترکه ی زاد و رود. بدین سان نرینه می تواند نفرت و هراس را در پوزه ی زمخت مادینه، با بیزاری و تهوع ببیند. در گندنای دندان های یک دیگر جفت گیری می کند، با یکی، دیگری و دیگری. زیرا کار دیگری نیست. جویدن دانه ها و کاویدن در خاک به جُستن ریشه ی جگن برای مکیدن شیرهاش. از آب چاله ها می نوشد تا خشک شان کند، جوز می شکند و گه گاه دهان اش را پر می کند از مورچه ها و موریانه های خوش مزه که بر شاخه ای گرد آمده اند، آب دار و سرشار از ویتامین ها. این کارش است. همین و هوهو کردن سوی ماه از بلاهت. اوه، خوشا خزیدن از دلِ آب، که بی پروا تخم در آن می پراکند، آب دهان به بیرون می پاشید و یا سلول ها را قسمت می کرد تا خالی این جهان را بینبارد. و خوشا اندیشه به این همه، پیش از چیره شدن خواب بر شاخه ی درختی، به صلح با خود و پرندگان.

گرم می‌شود اما، خیلی گرم. میوه‌ها خشک می‌شوند و درختان بی شاخ و برگ. داغی هوا از زیر آسمان به پوست پر پشم نفوذ می‌کند. پشت‌اش انگار دارد می‌سوزد. تا کم‌تر آزار ببیند از آفتاب، می‌ایستد بر دوبا. این موجود نامیمون. چنین است. اکنون تنها سر و شانه‌هاش را تسلیم آفتاب کرده است. باقی تن دیگر لازم نیست فرش آفتاب شود. بنگر، بدون دست! دارد بر دو پا راه می‌رود! می‌تواند میوه بچیند و بینی‌ش را خالی کند، بدون مکث در گام برداشتن. چه مضحک. صد و بیست سانتی متر است. کافی برای نگریستن از فراز گیاهان دشت.

در سر نیم‌جوشان‌اش، جز اندکی لرزانه پلید در این‌جا و آن‌جا، شش‌صد و پنجاه سانتی‌متر مکعب سرگین نیز پنهان است: مغز، فرماندهی جماع و خوردن. شش‌صد و پنجاه سانتی‌متر مکعب شادی ناب زندگی، که، آری، می‌تواند بیش‌تر هم بشود حتا. می‌شود؟

اما هیچ برای خوردن نیست و مادینه‌ها نشسته‌اند با نوزادان آویخته بر پستان‌ها، همان که سترون و ناشادشان می‌کند. تا شیر مادینه خشک نشود نمی‌گذارد گاییده شود، به همین سادگی. پس تنها یک کار می‌ماند. کوبیدن به سر خُرده‌ها. کشتار خردسالان! بی‌تفاوتی و شفقت بنگر که موجود چند روزه‌ی هنوز خیس از آب رَجم را از دو پا می‌گیرد و با سر به سنگ‌ها می‌کوبد. خون به همه سو می‌پاشد، سرگین، به زمان مرگ، از سوراخ‌ها بیرون می‌زند. کودک مرده. سرانجام بیست و هشت کیلوگرم وزن می‌تواند خود را به مادر بچسباند. بوی چاه گندابراه پاشد به چهره‌اش، کنار جسدی که هنوز دارد نگاه‌اش می‌کند. اما اگر این دل‌داری باشد، مادینه هیچ از آن نمی‌خواهد: آلت برخاسته از کشتار و واژگانی که در اختیار ندارد برای بسته‌بندی پلیدی‌ش، پیش از سلطه جویی. صرفه جویی در وقت. وقت زیاد و ژاژخایی بسیار.

و اکنون: خوردن! اما چه؟ در این خشکی بی بار و بر هیچ به دست نمی‌آید و گرسنه‌گی افزون از آن است که صبورانه در خاک بکاود به جستن ریشه‌ای. گیاه پژمرده است و زود از شکم به بالا و بیرون رانده می‌شود. معده‌اش تاب این ندارد. مگر به نشخوارکنندگان شباهت دارد؟ گوشت بایدش، گزینه‌ی دیگری نیست! و خیره می‌شود به آسمان، چشم‌هاش به درد می‌آید، و کرکس‌ها را می‌بیند که فراز سر چرخ می‌زنند در آبی زیر سلطه‌شان. آن‌جا باید باشد. اما دیر است. لاشه‌ها خورده شده‌اند. پرندگان در پرواز، اکنون چربی‌های جسد را گواریده‌اند و باید رضایت دهد به ته‌مانده‌ی درون قفسه‌ی سینه. کیف. معده را از درون لاشه‌ای که ساعتی پیش گوزن یال‌داری بود بیرون می‌کشد و تا ته می‌مکد. همه‌ی محتوای معده را که خالی می‌کند و طعم خون تا جاودان بر لب‌هاش که بماند، می‌خواهد دندان‌هاش را بگذارد بر ته‌مانده‌ی گوشت آویخته از استخوان‌ها. چرا که احساس می‌کند هرگز سیر نمی‌شود. دهان این گونه غذا ندارد. دندان‌هاش تیز نیست برای دریدن و تکه تکه کردن پی‌ها و تکه‌های جدای درشت. سفت‌تر از آنند که بتواند ببلعد. جسد باید فاسد شود، باید برای کرم‌ها نیز زهرمار شود. لگد می‌کوبد، بر استخوان‌ها می‌جهد. این مهره‌ها به تمامی باید خرد شوند. بی نتیجه. اما مصمم است. بوی خون به مشام‌اش خورده. این‌جا، بنگر، سنگی برمی‌دارد و می‌کوبد. و نتیجه؟ نتیجه چیست؟ استخوان می‌شکند و مایع خوش‌مزه‌ای درون آن است: مغز استخوان. می‌مکد و خوشنود است.

چه دمی: سپوخته و شکم پر کرده. تنها چُرْتی لازم است. به گاهی که

خُردترها می‌پوسند، خوابِ خود می‌بیند، به شاشیدنی شاهانه در دریاچه، دست‌ها بر پشت گردن.

اما افسوس، پردیس برای باری دیگر است: مادینه‌ها ناراضی‌اند از دادن شیر به چیزی که چند روز بعد به صخره کوبیده و له می‌شود. ناراضی از نُه ماه راه رفتن مثل اردک در گرما با شکمی که ناتوان‌شان می‌کند و از خوردن برای دو موجود. پس اکنون اندیشه‌ی دیگری در سرشان می‌خزد، در سر نرینه و نیز در سر مادینه. تدبیرِ نویِ چیره‌گان و روسپیان، ده هزار به عدد، پخش بر همه چیزی که هست. به گفتن: شش هزارم کیلومتر مربع. و این‌که امتیاز این روسپی‌گری چیست: میان این ستیز و رقابت، افتخار می‌آفریند برای سلاله‌ی خود، این نرسالار. و چون نیک نمی‌داند این جانور خرد نوزاد از ترکه‌ی خود اوست یا دیگری، می‌گذارد بی‌الد. به بازی آسودگی خاطر. و روسپیان، سزااست گفته شود، خوب‌اند. این نفریده‌ها خوب‌اند. خود می‌سپارند به آن‌که بیش می‌دهد. گوشت. گوشت! گوشت به ازای گوشت. این سنگ‌ها نیز باید کمال یابند. سخت‌تر و تیزتر باشد تا به‌تر استخوان بشکنند. بنگر، این‌جا، خراشنده! و آن‌جا، زخم زننده، تیز و مرگ‌بار. و آن‌جا، تبری درشت، سنگین، خوش‌دست، شکننده‌ای به کمال. باید که مبتکر باشد، اگر نخواهد بسنده کند به پس‌مانده‌ی وانهادی دیگران.

اکنون خود باید آغاز کند در به دست آوردن چیزی. چیزی کامل. و تازه. خوش دارد که دلی تپنده به دهان ببرد، تا اندکی احساس کند خودِ زندگی را دارد می‌خورد. امعا و احشای گرم، فکرش را بکن. جانوری چنان بزرگ که بکشاند به اردوگاه، بتواند اندکی به مادینه‌ای بدهد، و چه دیده‌ای، اندک‌هایی به همه‌ی مادینه‌گان.

پس منتظر چیست؟ برپا، همراه با روز. بخت باید یار باشد، چرا که هوا برای همه خشک است، برای غزالان و آهوان. درست که این جانوران تیزپا هستند، اما بر تشنه‌گی چیره نتوانند شد و دیر یا زود، از پا در خواهند آمد. از این جاست که عزم رفتن کرده است. گام برداشتن از پی حیوان و ادامه‌ی راه. آسان است در این دشت‌های هموار. بنگر، لازم نبود زیاد صبر کند، آن‌جا چیزی می‌جنبید. چیست؟ نوزادی؟ آری، بی‌گمان، خردسالی، بی‌توان از تشنه‌گی و به جست و جوی نهر آبی، آب‌چاله‌ی کثیفی، قطره‌ای برای مکیدن. حیوان، شکارچیان را نیز زیر نظر دارد.

انتظار اما نیک است. تنها از پشت چارپا می‌رود، نه تند، نه با شتاب، آرام، آسوده خاطر. در این گرما. خارش در پوست احساس می‌کند. جریان گرم خون از هیجان. احساس می‌کند رسیدن دم بلعیدن و میل به سپوختن پس از آن را. به راستی، همه چیزی احساس می‌کند که یاریش دهد در از یاد بردن خستگی‌هاش و ادامه‌ی راه سوی حیوانک که از پیش می‌رود، اکنون اما کند تر.

جانور جوان، آری جانور جوان نیز، از پس ساعت‌ها و ساعت‌ها گام برداشتن خسته می‌شود. منظور همین بوده است. دیگر گام بر نمی‌دارد. اما سبک و بر نوک پنجه سوی هدف می‌رود. رستگاری نزدیک است. و به زمانی که جانور احساس می‌کند نعره‌هاش از نومیدی است و نه جیغی برای ترساندن و خود تسلیم می‌کند، سوی‌اش می‌پرد. پنج به یک. با سنگ به سر نرم او می‌کوبد، با نوک تیز ابزارش بر سینه، در حالی که حیوان می‌نالد و جان می‌دهد. بعد، تنها یک صداست که در جهان شنیده می‌شود: ملج و ملوج این پنج تن.

دندان بر نرم‌ترین بخش‌ها می‌فشارد. و پیش از آن‌که زمان بازگشت برسد، دندانی از پوزه‌ی قربانی بیرون می‌کشد، به یادگار، نشانِ شکار. بی‌گمان، با این، مادینه را به شور خواهد آورد. باقی‌مانده‌ی لاشه بر شانه می‌کشد. در بازگشت، سپاس به انتظار است و امشب، دشت به تشکی نرم و بزرگ تبدیل خواهد شد. مگر این خود انگیزه نیست.

البته که انگیزه است این. سنگ می‌شکند و می‌ساید، به دقت بیش‌تر، تا به‌تر در دست جا گیرند، تیزتر باشند و مرگ‌بارتر. در شکستن و تراش دادن، اخگرهایی به هرسو می‌پرد، عجب! آتش درمی‌گیرد. پیش‌تر هم دیده بوده است، درست، اما آن بارها، بی تفاوت مانده بود در برابر خشم آتش. با اندکی هراس و به همان اندازه نرم‌ا و تسکین نگاه کرده بود که صاعقه به درخت‌ها زده بود و شکسته بود و گرما روشنایی بود و روشنایی گرما. گیج کننده بود این همه. جانوران پا به گریز گذاشته بودند، همه به شتاب. هر آن‌چه ساخته شده بود تا ماغ بکشد، ماغ می‌کشید و آن‌چه باید نعره بزند، نعره می‌زد. و نگاه می‌کرد، انگار به درونِ چاله‌ی آب، که در آن، به شگفتی، پژواک خود دیده بود، ترسیده بود، از احتیاط، پا به گریز گذاشته بود.

جز قدرت، چیز دیگری در آتش نتوانسته بود ببیند، چرا که هیچ چیز از دیدگان‌اش پنهان نمی‌ماند و آن‌چه نمی‌دید، وامی‌نهاد و نادیده می‌گرفت. و اکنون، اکنون خود آن قدرت را می‌ساخت. ساییدنِ دو آتش‌زنه به هم می‌تواند شیران را شب‌ها دور نگه دارد. چندتایی پشه و پروانه هستند که از تهدید آتش هراس ندارند، اما به یمن همان سرِ نترس است که می‌سوزند. یا همان جذابیت است که احساس می‌کنند و چنان به آن سر می‌نهند که درون شعله‌ها

بپرند و هرگز از آن بازنگردند؟

فرصت به چنگ می‌آورد تا پروانه‌ای برشته به دهان ببرد، نه از گرسنگی که بیشتر از لذت خوردن. و از کنجکاوی. جسمِ حشره احساس خوبی به زبان می‌دهد، گرم، و زمانی که دندان بر آن فرو می‌برد و ریمِ پروانه می‌جهد و به سقِ دهان می‌چسبد، هیچ چیز جلودارش نخواهد شد تا سفت‌ترین تکه‌های پس‌مانده‌ی جانور قربانی را به آتش بیندازد. این بوی خوش، یاران! این بوی خوش! آب از دهان روان می‌شود. بسیار، بسیار نرم‌تر است اکنون این وعده گوشت، و گواراتر. از چه پیش‌تر به فکر نیفتاده از درون آب بیرون خزد و بر دو پا راه رود. آن‌جا نشسته‌اند، شاهانه، هم‌زانو به گرد آتش و دردهای زمان شکار از یاد برده، آری، تپش درد در دندان‌ها و پیچش شکم به فراموشی سپرده. به آتش می‌نگرد و به آرامش می‌رسد. گوش می‌دهد به چق و چق سوختن شاخه‌های خشک و به اندیشه می‌رود. اندیشه‌ی کشاندنِ زندگی به جاهای دیگر که می‌خواهد. به ماه، شاید!

دنجی گرم. غنودنی به سزا. حالا که همه به هم نچسبیده‌اند تا گرم شوند، احساسی در سر شکل می‌گیرد تا با هم‌نوع همان کند که با جانوران دیگر کرده است؛ از این پیش. کاری با سنگ تیز و خون بسیار. چرا که می‌خواهد رجز بگوید تا از مادینه فاصله بگیرند، زیرا خود می‌خواهدش و تاب قسمت کردن با دیگران ندارد. و مادینه‌گان، دریغ که خود نیز همان تجربه می‌کنند. به نریدن می‌افتند زمانی که نرسالار قوی را بر بالای مادینه‌ی دیگر ببینند. گرچه کاری نمی‌توانند کرد جز همان نریدن. باید چیزی داشته باشد، چیزی برای بیان. بیان روشن این‌که: دست بردار از آن تن و هر چیزی که بر

آن و در آن است، پستان‌ها و باسن و لب و همه‌چیزی که از آن آویخته و می‌لرزد. آن تن صاحب دارد، از آن من است! آری، چیزی که بتواند خود را با آن بیان کند، چرا که تاب کارزار در روزهای آینده ندارد. هنوز به هم بس نیاز دارند در به چنگ آوردن آن جانور وحشی عظیم.

و از این رو تدبیری می‌اندیشد که هیچ چیز و هیچ کسی را آن اندازه نیست. سپیدی چشم! سپیده‌ی بسیار چشم. سخن گفتن با نگاه را بس آسان می‌کند. ترس، عشق، خشم، تمنا، حسادت... همه در آن است. در آن سپیده. چه آسان. شزر یا به غمزه نگریستن سوی دیگران. و اکنون که یک‌دیگر را به خوبی درک می‌کنند، بهتر است برای رابطه‌ی بهتر، اندکی گزیده‌تر به هم گرد آیند. دیگر از این تن بر آن تن و باز بر تن دیگر نمی‌خزد، و اگر چنین کند، پنهانی می‌کند. آبستن می‌کند، بی گمان، مادران دوازده ساله و کنار مادر می‌ماند تا نوزاد رشد کند و بر دو پا بایستد و بتواند چیزی سفت میان دندان‌هاش بگیرد.

موفق می‌شود. افزون می‌شوند. به هر ده کیلومتر مربع، اکنون گروهی بزرگ می‌زید و غذا قحط می‌شود. پرندگان را باید آسوده گذاشت و لذت برد. اما آوردن غذا به آشیانه حرف دیگری است، تنها پنج کیلو گوشت در یک هکتار زمین فراچنگ می‌آید. باید رفت، چاره‌ی دیگری نیست. جهان پهناور است. کافی برای همه. تمامی ندارد.

از چه به یک جا نشستن و گرسنگی کشیدن؟ ازدحامی است، بنگر، یکی از پس دیگری، هر بار اندکی پیش‌تر، کیلومتری پیش‌تر از نسل پیش. گروه‌های نخست کرانه‌ی رودخانه‌ی همیشه‌گی ترک می‌گویند، به وادی‌های دیگر می‌رود، آهسته به هر سو، این‌جا غذا می‌جویند و آن‌جا عشق. بی دیده شدن، به چشم آمدن، بی که از یک‌دیگر بدانند، بخش‌های بزرگی از زمین را

می‌انبارند از خود. چیره شده‌اند، مُهرشان را همه جا کوبیده‌اند. و به درستی می‌توان چنین دید. چیره شده است، اما به گمانِ خود، هنوز نه به قدر کافی.

در راه و در کویر بسیار مو از دست داده و آموخته تا به جای که زدن، عرق کند و همه‌ی گرما از تنِ نفریده بیرون براند.
و خشکی ادامه دارد. گرما، تا نهایت، که اکنون از تف افتاده، اما خشکی هنوز بر جا مانده.
چه ساعتی است؟

ده. این چیست که دیرزمانی در گلو احساس می‌کند؟
خشک‌نای، فروتر می‌رود. یک‌باره در عمق گلو می‌نشیند. می‌توان از آن صدا ساخت، او-او-او و آ-آ-آ. این که همه می‌دانند. اکنون می‌تواند ای-ای-یو بسازد و ترولالا. این دشوار است. یا، اوه، کوتیتو، و تون بان. هاها. بونگ بونگ بونگ. کی کی فیلی پی. هی، چه جالب. چه کارها. عمق گلو درازتر شده اکنون. از این است. به چرخاندن زیان به سویی می‌تواند صدا درآورد. نمایشی کوتاه. کوفتی، بفرما، آوای دو بخشی. این شادترین روزها از برگ خاطرات جهان است، چرا که همه چیزی بی‌نام است و کسی، چه کسی جز او، باید واژه بسازد برایشان: درخت. حیوان. آب. گنجشگ. تمامی ندارد! همه چیزی، آری، همه چیزی باید نامی داشته باشد. آسمان. زمین. ماه. پرنده. آتش. چاه. روباه. شب‌ها می‌نشینند به مشورت درباره‌ی نام‌هایی که باید قسمت کند در جهان. یکی اشاره می‌کند به سنگ و می‌کوشد واژه‌ی 'سنگ' ادا کند. بدآوا نیست. دیگران سر تکان می‌دهند، یا نه، سر تکان نمی‌دهند، واژه‌های 'ها' و

نه' دارند، می‌گویند 'ها، سنگ مناسب این چیز است.' و باید سنگ باشد. دوران پارس کردن و نعره زدن به سر آمده. مگر گه‌گاه. چرا که زود احساس می‌کند واژگان نیز گاهی به گونه‌ی هول‌ناکی نارسا هستند. اما باقی: حرف می‌زند اکنون. گو که گماریدن و شزر نگرستن هنوز از یاد نبرده است.

در جنگل‌ها به یک‌دیگر برمی‌خورند، آن‌گاه می‌توانند چیزی بگویند. چیزی مثل 'امروز سرد است، نه.' و سرد خواهد ماند. به این زودی به‌تر نخواهد شد. یخ در شمال پیش می‌رود در آب. می‌بلعد و یخ می‌زند و لایه‌ی یخ وسعت می‌گیرد و جنوب خشک‌تر می‌شود. برخی جزیره‌ها یخ زده‌اند، تا سی درجه زیر صفر. کویر پیش می‌رود، آب دریاها پس، و خاک می‌گسترده خود را و می‌شود دشتی فراخ با ماموت‌های خوش طعم و مزه، به راستی باید گفت این را. اکنون که آتش به چنگ دارد، سوگند یاد می‌کند به آسانی انتقام بگیرد از جهان. می‌خواهد صورت نخست برگرداند، اما آسان نیست بازگشت و چاره‌ای نیست جز اندک شدن حیوان بر آن. اما آنان سودمندند. گوشت‌شان برای خوراک و پوست‌شان برای پوشاک.

پوست از تن‌شان می‌کشد و پاره می‌کند. لخته‌های خشکیده‌ی خلط و خون هنوز چسبیده به آن. چند روز بعد این لباس از درون شروع می‌کند به پوسیدن، از آستین‌هاش کرم برمی‌آید، با این همه اما می‌توان کاری کرد. با گذشت زمان. ابتدا اندیشیدن و همزمان لذت بردن از گرمای تنِ دیگر. گفتی لذت... تن سخت درد دارد به همه جاش. پشه‌ها قدرت به رخ می‌کشند، چونان ارواح سرگردانِ دشت‌ها، وزوزشان را همراه با مالاریا می‌آورند. می‌توان چهل ساله شد، به تقریب پانصد ماه تمام دید، بعد چون جدی

پیر مُرد. اما اکنون، اغلب، همه چیزی به پانزده سالگی داغان است، خسته و مرده، مانده و پژمرده، با استخوان‌های شکسته و زخم‌های به چرک نشسته. و می‌اندازدش به چاهی، زیرا باب شده لاشه به دل خاک بیفکند، گاه ایستاده، گاه درازکش. مرگ حضوری پرتوان‌تر از آن دارد که احساس نشود.

گودال‌هایی می‌کند در زمین سخت یخ‌زده. کار سخت، و نزدیکان مرده‌ی خود به درون آن می‌افکند، همراه با دندان‌های یادگار شکارش، اگر بتواند پیدایشان کند، و چند گل: میخک، سفرس یا ختمی. سمت چپ یکی ایستاده به گریه، سمت راست یکی به خنده، چرا که بیوه‌ی نرینه‌ی مُرده اکنون به چنگ آمدنی است. گودال که با خاک پر شود، مرده از یاد می‌رود و از نو راه تکامل خود پیش می‌گیرد.

خوب، این میان زبان در چه حال است؟ هنوز واژگانی یافت می‌شوند برای دادن نام به اشیاء؟

تمامی ندارد، چرا که اگر هر چیز ملموس نامیدنی باشد، به ناملموس‌ها نیز باید نامی داد. عشق. گرسنگی. نفرت. سختی. مخالفت. خواب. سر که می‌نهد بر زمین، جهان هنوز به تمامی نام نگرفته انگار. این همه چیز باید نام بگیرد. و این همه چیز هر روز پدیدار می‌شود. این چیز؟ چیست؟ می‌نگرد، با زبان واژه می‌جوید، و سازنده‌ی این همه چیز نوظهور واژه‌ای می‌یابد و می‌گوید:

‘نیزه.’

پس، نیزه.

دیگر نه شتم که زخم کاری و کارساز است. پیش‌رفتی بسیار. برای

قربانی نیز. و چون همه چیز یخ می‌زند، لاشه تازه می‌ماند و لازم نیست مدام به شکار برود. اکنون وقت بیش‌تری برای دیگران و برای خود دارد. دوران پيله. غاری برای خود، جایی به زیر آفتاب. نشسته‌اند آن‌جا، با هم، در شکاف کوه، به عطسه، به وراجی، کنار کپه‌ی آتش که می‌توان دیرزمانی خیره شد به آن و فکر را رها کرد، تا که گاهی یکی آغاز کند به خواندن آواز. دل ای دل ای دل، و باقی دست بزنند. چوبی برمی‌دارد و بر زمین می‌کوبد یا به صخره، برای کیف بردن از وزن و آهنگ. خواندن، آری، لذت می‌برد از آن. به زمانی آغاز شد که یخ پیش می‌رفت و یکی‌شان در جنگل، از پس خوردن قارچ سمی، به اتفاق، افتاد به پرپر زدن. بخت خوش چنان به سزا بود که دیگران همراه شدند و خواندن آغازیدند. اکنون وقت بسیار دارد. غذا هم که وافر است.

واژه‌ی 'ملال' می‌سازد. نرینه‌ها بیش‌تر آزار می‌بینند از ملال، زیرا پستان‌هاشان به کاری نمی‌آید، کسی از آن نمی‌نوشد، به کسی لذت نمی‌بخشد. رفته رفته ستایش مادینه‌گان از دست می‌دهد، زیرا کم‌تر به شکار می‌رود تا بتواند قدرت‌اش به نمایش بگذارد.

سنگ بر سنگ می‌گذارد، آن قدر که بالا رود و دست به سقف برساند. انگشت می‌گذارد بر خاک سرخ و خطی می‌کشد بر دیواره‌ی غار. و خطی دیگر، و باز یکی دیگر. به راستی که باورکردنی نیست. این نخستین بار است که خط می‌کشد، زیرا نتیجه عالی است. خطی از پس خط دیگر و خط دیگر و نیم‌رخ گاو وحشی درمی‌آید بر صخره‌ها. منظره‌ی شکار به چشم می‌آید، زیرا نیزه‌ای نیز فرو می‌کند بر تن جانور. مادینه می‌گوید 'هنرمند'. زیرا راست است که مادینه‌ها فریاد تحسین دوست می‌دارند و بیش‌ترین خدمت می‌کنند به

دستور زبان. 'هنرمند' و او سخت می‌تواند ستایش‌اش را پنهان بدارد. چیزی ساخته است بی‌هوده از هیچ. گاوی از خاک سرخ، خدا را. و شکارچیان می‌خندند. 'بسیار گاو می‌توانی بر دیوار بکشی، گوشت اما به تو نخواهد داد.' و 'کاش گاوی در برابرت قربانی می‌کردیم که به کشیدن طرح آن پردازی.' دریغ، از نقش خود به در آمده؛ یک‌تا فردی نشان داده است که در زندگی چیزی بیش از خوردن تنها وجود دارد و نیز با روی کردن به بی‌هودگی ستایش انگیزه است. سودجو. انگل.

طرح زیبا یا زشت، نمی‌توان نشست و رو به آن خمیازه کشید. گروه از غار به در آمده: از پشت گوزن‌ها که گله گله به جست و جوی جایی دیگرند. دنبال کن! درون سرما!

خوب، فکر می‌کند می‌تواند بر آن چیره شود. توان این دارد که نیزه به تن‌شان فرو کند و بخوردشان، اما می‌تواند از پی‌شان برود به جای گاه‌شان، سفر جاودانه سوی چراگاه. اکنون پنج دقیقه نشسته به استراحت. دیگر غاری نیست این‌جا که گله‌ها آمده‌اند تا بیاسایند و زاد و ولد کنند. پس باید سقفی بر سر داشته باشد. غاری بسازد، به اغراق. دندان‌های عاج ماموت، بزرگ و خمیده، از صورت غول می‌شکند و پوست بر آن می‌افکند. و بنگر: چادر. آسان در جمع کردن و همراه کشیدن. افسوس که خُرد است.

چه ساعتی باید باشد اکنون؟

پوف. چه خوب که گیاهان نیز در این مغاک اندوه‌ناک باید بزنند، و ریشه‌شان را هر چه بیش‌تر در خاک فرو می‌برند. زردک‌واری ضخیم و آب‌دار، ضخیم‌تر و آب‌دارتر از پیش، و اگر بتواند از خاک درشان بیاورد، طعم خوش

هم دارد. تلوتلو خوران، در آن حال رقت بارش، مارچوبه به نیش می کشد.

یکی می گوید 'از پس باران آفتاب خواهد تابید. قدقد مرغان که اوج بگیرد، سیلاب جاری خواهد شد.'

همه به پیش؛ اکنون نه تنها نقاش دارند که کسی میانشان نشسته به شاعری. به کجا خواهد رسید او؟ اما شاعر حق دارد. باران می بارد و باران نمی بارد، سیل روان است. اما هوا دست کم گرم تر خواهد شد، و این گفته بس نیک است. هوا، نمی توان پیش بینی کرد. یخ دارد آب می شود، اندک اندک، نمی توان دید، سنگین و سخت پیش می رود اما. آب بالا می آید. کسانی هستند که امروز به فردا خود را در جزیره ای خواهند یافت. بریده از همه و دیگران، به انزوا، و از این راضی است. پژواک خود در آب می بیند و به ماندگی گام هاش که ابر دوران بر او روا داشته: جانوری عربان، خرد و نحیف. دیگر بیست و هشت کیلو نیست و لایه ای چربی همراه دارد، به زیر پوست، که به زمان سرما پروریده است. و آن سر، آن جمجمه ی زیبا با آن خمیر زیبا، اکنون هزار و سیصد سانتی متر مکعب سرگین در خود دارد. هنوز فرمانروای خوردن و گاییدن، اما اکنون دیگر می داند که آن لایه ی چربی زیر پوست به کار دیگر هم می آید.

راستی، کسی به تازگی ماموت دیده است؟

بی گمان، خوردن گوارا است. افسوس که آن همه خوراک خود به خود به دهان اش نمی آید. آن پایین ارزش به دست آمده وافر است، باید به دنبال غذا بدود. تحقیر است این به راستی. آن مرغابی وحشی را ببین، یا آن اردک.

پرندگان خوش مزه، اما مساله این نیست. حیف نیست که این همه جانور از آسمان به زمین نمی بارد؟ زمانی به چنگ می آیند که نتوانند پرواز کنند و در دام گیر افتند. دوست دارد پرندگانی باشند که خود به تورش بیایند، یا که در تور به دنیا آیند و برداشته شوند برای نهار.

به یاری دامی از شاخه‌ی بید ماهی می گیرد، یا که آب رودخانه کم می شود و ماهی آزاد به نیزه می کشد. پس غذایی با اندکی شاییزک و تاتوره پر بدک نیست. اما شاییزک را زمانی خواهد خورد که بخواند و نیز می خواهد تکه‌ای گوشت از الاغ یا غزال بر کند، بی استخوان. اگر که بخواند. و دست آخر، تنها اگر بخواند، و نه به این خاطر که الاغی از آن جا می گذشته یا شاییزک سر برآورده. می خواهد این حیوانات را پروراند. چنین کاری. و تکه جایی بسته پیش چشم می آورد، تکه‌ای که بی تردید از آن خود او باشد. او و نه کسی دیگر. و بر آن پاره خاک، خود و نه کس دیگر گام بردارد. هم آن جا که بزها و گوسپندان در صلح به چرا مشغول اند و آسان تر به دست می آیند، ابلهان. نتیجه این که دیگر نیاز نیست آمد و شد حیوانات تعیین کننده‌ی غذای او باشد. دیگر لازم نیست کنار رودخانه بنشیند به انتظار تا وعده غذای بعدی به نوشیدن یا تن به آب زدن بیاید. همه چیزی در دست رس است، هم گوشت و هم گیاه. از این خجسته تر مگر بر خاک هست؟

به شور آمده از این پندار می نگرد به تخم چاودار و جو که می گذارند باد برشان دارد و به هر جای خاک که فرود آیند، جوانه می زنند به ادامه‌ی زندگی. چه می شود اگر خود این دانه‌ها در زمین بکارد؟ کنار هم، جلوی سرپناه، چشم اندازی گسترده و انبوه؟ به زمان رسیدن دانه، خرمن خرمن درو کند؟ بیش از نیم معده پر می کند برای راه روی روزانه. بیدار شو و بخور.

نابغه راه خود یافته است. دست می‌کشد از رفتن به این سو و آن سوی جهان. ماندگار می‌شود، جایی دل‌خواه، رودخانه‌های پر آب جاری‌اند، چشم انداز زیباست، مرغ‌ها به قدقد و وراجی. جهان به سلیقه و خواست خود می‌آراید، هم آن‌گونه که پیش‌تر غارش را. این‌جا ارزن، آن‌جا جو. بر یکی تپه ماش و بر تپه‌ی دورتر باقلا. گزنه را می‌گذارد بروید، برای الیاف، تا بعدتر لباس بیافد. سلطه بر جهان را افزون کرده است و کسی را توان انکار نیست. برمی‌دارد از آن‌چه می‌خواهد و نابود می‌کند آن‌چه نخواهد. به آتش می‌کشد، سودش دست‌کم در این است که وسعت می‌دهد زمین‌اش را تا بسازد، کلبه‌های گرد، از گِل خشکیده در آفتاب.

سوی هم می‌خزند، سه هزار تن در دو هکتار، و دیواری می‌کشند به بلندای چهار متر. خلوت خاص! آن که از این‌جا نیست، باید به جای دیگر باشد و راه ندارد این‌جا. و این‌گونه... این‌گونه اشغال می‌کند تکه‌ای از کهکشان را؛ هنوز نمی‌داند چه اعتیاد آور می‌تواند باشد این کار. یا که می‌داند؟ به هر صورت، خود را جدا کرده است. بندی زیست‌گروه خود، روستا. زمین‌هاش را صاف می‌کند با مایعی چسبنده که از بخار شدن نفت خام، بازمانده است. قیر. تا هرزه گیاهان و بوته‌های ناخواسته نرویند. بزها و گوسپندان اهلی شده‌اند: طعم گوشت‌شان یک‌نواخت شده، اکنون چیزی جلودارش نیست تا در جنگل‌ها و دشت‌ها، جانوری دیگر، چون شغال شکار کند.

برای سهولت زندگی آن‌قدر فکر کرده و ابتکار به خرج داده که دیگر نمی‌تواند هر چیزی را به دقت آماده کند.

پوست‌ها باید خشک شود و تکه‌های بازمانده‌ی گوشت از آن جدا شود، باید این‌جا بکارد، آن‌جا درو کند. این کار، آن کار و سر این قوچ باید از تن جدا کند. این زندگی سهل بی‌هوده خواهد شد اگر چنین پیش رود. کاسه‌های سر به هم نزدیک می‌کند، به شبی که ناگوار خواهد بود برای برهی برشته. و اکنون عزم آن است که هر کسی به کاری پردازد. یکی به کشت، دیگری به بازسازی آنچه دیگری خراب کرده، یکی به گِل‌کاری کلبه‌ها، دیگری به گله مشغول... و یکی میوه‌ی کارش را می‌دهد و چیز دیگری می‌گیرد.

و می‌اندیشد، به‌تر از هر چیز و کسی. پرنده‌ای پیدا نمی‌شود که تنها لانه بسازد، نه، این را ندیده است هرگز. پرنده‌ای نیست که تنها لانه بسازد و پرنده‌ی دیگر تنها کرم بگیرد و پایاپای عوض کنند. فکرش را بکن؛ سیصد کرم به ازای لانه. هاها، فکر به آن هم خنده آور است. اما او خود را از پرندگان بزرگ‌تر می‌بیند و می‌داند در این نظم سلطه بر حرفه سودمندی نهفته است. چرا نه؟ هر کسی به کار خود. آن که خوب کار کرده باشد، بسیار دارد برای عوض کردن، حق بیشتر نسبت به تنبل و کاهل.

کار پیش‌رفت است. همه روزی همان کار. مثل همیشه جدا کردن سبوس و آسیا کردن غله. دیروز، امروز، و فردا. تا زانوهایش به درد آید، پشت‌اش، مفصل‌هایش. دندان‌هایش هم آرام آرام می‌پوسند. اکنون که در کشت و کار پیش‌رفت کرده و در ستودن آنچه برداشت، واژه‌ای کم ندارد، فراورده‌ای از پس فراورده‌ی دیگر می‌خورد، اما دندان‌هایش تاب سختی دانه ندارد. پوسیدگی دندان واقعیت ناگزیر است. حرفه‌ی دندان‌سازی ضروری است. تکه‌ای نرم از ران مرغ به ازای کشیدن دندان کرم خورده.

تا اکنون اگر به این سو و آن سو می‌رفت و باز می‌گشت، در راه از بوته‌هایی که خوش داشت می‌چید؛ اکنون ماندگار شده است، به خوردن آن‌چه که دیگر لازم نیست برای آن به این سو و آن سو برود، اما غذایش اکنون گوناگونی ندارد. تکه‌ای راسته‌ی روباه بد نیست، اما این حیوان بسیار شکار شده و دیگر یکی هم پیدا نمی‌شود این جا. همان گونه که خرگوش هم.

و خود؟ خود اکنون جانوری شده است یک متر و شصت و دو سانتی‌متر به تقریب، با دندان‌های نه چندان تیز، مفصل‌های دردناک و نگاهِ ریایی. اما آتش دارد و نیزه. چه کم دارد پس؟ و باز پیش می‌رود سوی لحظه‌ای که هنوز نامی برایش ندارد.

اکنون دیگر چه باید بکند؟ دیگ و تاوه و سفال. تاوه و دیگ که لعنتی‌ها را هر روز باید بشوید، اما خوب همین‌ها هستند که می‌گذارند غذایش بپزد. آن‌که دندان در دهان ندارد می‌تواند دیرتر زندگی کند، چرا که جویدن غذای پخته آسان‌تر است. و مادینه‌ها باز به دمی آستن می‌شوند، به یمن همین دیگ و تاوه‌ها. چرا که نوزاد بی دندان هم می‌تواند از همان غذای پخته بخورد. خردترین‌ها نیز دیگر لازم نیست از پستان بنوشند. مادینه‌ها از پس هر زایمانی زودتر دستان می‌شوند و تولید شیر مادر دیگر بازدارنده‌ی زایایی نیست.

هر که بامش بیش، برفش بیش‌تر. کشفِ وزن.

اما اکنون برسیم به هسته، همه چیزی مهیاست، و او می‌داند، آگاه است که حالا؛ دست آخر به شکوهِ همانی باور آورد که از درون آب بیرون خزید و خود مسخ کرد به موجودی چیره بر همه‌ی موجودات: آن نقطه‌ی دور که

‘چیز’ نام دارد، ‘چیز’ی که می‌خواهد به دست آورد و به این خاطر سلطه بر هر چیزی را ضروری می‌داند. قدرت، سلطه بر خود و جهان، و گاه نیز عکس آن. و زمانی می‌تواند بر همه چیزی چیره شود که بر مرگ نیز پیروز شود. تنها به آن زمان است که می‌تواند پیش‌تر رود، به جایی که جسدهاش را دیگر به شغال‌ها و کفتارها نسپارد، برای پیش‌گیری از فساد جسدهاش، پوست را با سودای اشباع از اسید کربنیک و اندکی نمک طعام خشک می‌کند. دهان را برنزه می‌کند و آلت را، شکم را برنزه می‌کند و دست‌ها را، چونان تکه‌ای چرم و لب‌خند زنان زندگی وامی‌نهد، آماده‌ی پانهادن به زندگی دیگر که می‌خواهد بر آن نیز چیره شود. و این بسیار دیرتر به دست خواهد آمد. چرا که اکنون معنای زمان را درک کرده است. به ستارگان نگریسته و جای‌گاه آن برای او دیگر راز نیست. شب را سی و شش بخش کرده است، سال را سیصد و شصت و پنج روز، و مرگ بیش از همه به درازا می‌کشد. پس برای زندگی‌اش گور می‌کند، خانه‌ی جاودانه. و آری، این جاودانه‌گی راز است.

اکنون مرده و خشکیده می‌گذارد تا به دخمه‌اش ببرند، با اشیا و ابزار کافی برای آن‌که پا به جاودانه‌گی گذاشته تا احساس خستگی و ملال نکند. چند چاقوی برنزی، انبرکی برای گرفتن و برداشتن چیزهای گوناگون، قوطی مرمرین پماد، شانه‌ی چوبین، سرمه دان، مچ پیچ لعاب‌دار، جامی برای نوشیدن، ترازو، تبر، چند دم‌پایی، عصا، چمدانکی پر از زیرجامه، بیست و شش لنگ، پیراهن بی آستین برای تابستان و لباس گرم برای زمستان و به آسودگی خاطر شیشه‌ی عطر اگر که پوست بوی بد بگیرد. دست‌یابی به پیش‌رفت.

فکر این را هم کرده است که اگر جسد برخیزد، غذا داشته باشد. و بازماندگان غذا می‌برند در بشقاب‌های سفالین، زیرا، مرده یا زنده، باید راه و

روش خود نگه دارد. هوم؛ نان چاودار، فرنی جو، ماهی، انگور، بلدرچین، قلو، تکه‌های راسته‌ی گوساله، تمشک، شیر، شراب، تمامی ندارد. و چون نمی‌تواند این همه بخورد و دفع نکند، آبریزگاه نیز در دخمه می‌سازد. همه‌ی زندگی می‌کوشد تا گورش را بسازد. با بی میلی به سفر می‌رود، از مرگ در غربت بد هراس دارد و از این‌که دار و دسته‌ای وحشی بگیرندش و به چاهی بیفکنند. بی‌پایه نیست این فکر.

و اقتصاد، می‌چرخد. اکنون: باید کاشت برای خوراک زندگان. و مردگان نیز گرسنه می‌شوند و غذا می‌گیرند.
باغداری میوه، حرفه‌ی نیکی است.

خدایان! باید که خدایان بزرگ و آشنایی باشند! زیرا حافظه کوتاه است و او از یاد برده است که دریاها اصل او بوده‌اند. و حتا اگر ژرفاهای آب‌ها را به خاطر داشته باشد، آب‌ها نیز باید از اصل دیگری بوده باشند و از ازل و خود به خود نبوده‌اند. پس، خدایان. چیره دست و توانا و بزرگ‌ترین؛ اما گاه نیاز دارد به تواضع و دانستن خردی هستی خود. پس، خدایان نفریده، با گذرنامه، زیرا نام دارند و شایسته‌گی. خدایان، شکم گنده، با پستان‌های آویخته، خدایان که پاپروس از تاج سرشان می‌روید، خدایان با سر قوچ که بر چرخ کوزه‌گری‌شان از گل رودخانه، آفریدگان‌شان را شکل می‌بخشیدند و می‌گذارند تا این خدایان گاه شبیه خود او باشند، تا خود گاه شبیه خدا باشد. جز گندنا و پیاز که خدایان حقیقی‌اند، هم‌چون غوکان که ستایش می‌شوند پیش از آن‌که موج درد برسد.

و از آن همه گندنا و پیاز و خدایان دیگر، باید پرستارانی باشند، و فراز

همه‌ی پرستاران، پرستارِ اعظم. پوشیده در قبا‌ی تمیز، خرامان با نعلین. نماز خانه می‌سازد و پرستش‌گاه برای خدایان، گو که همه جا حاضرند، اما به زیست‌گاه نیز نیاز دارند. از همه چیزی که ستایش و پرستش می‌شود، گندنا و پیاز و میمون و تمساح، تندیس می‌سازد و جای می‌دهد در کاخی.

و اقتصاد به چرخش ادامه می‌دهد. زیرا نه تنها مردگان به غذا نیاز دارند، که خدایان نیز گرسنه می‌شوند. روزانه قربانی می‌کند و به خدای خود می‌دهد. حتا به خوردن نان و آب رضایت می‌دهد تا مردگان و خدایان گرسنه نمانند، چرا که زندگی کوتاه است. نه، این از خودخواهی نیست.

پرستار است که از پس به جای آوردن آیین نظافت زیر بغل و جاهای بوی‌ناک دیگر، با سبدهای انباشته از میوه و گوشت به درون جای‌گاه مقدس پای می‌گذارد. او مجاز است. تنها او. خدمت‌گزارِ آن بزرگ. و از آن‌که تندیس خدایان چیزی از غذا بر نمی‌دارد، پرستار است که در میانه‌ی تخلیه‌ی شکم، از آن مائده‌های خوش‌مزه می‌خورد. به واقع: خدا، با دهان پرستار می‌خورد، زیرا جویدن و تخلیه کردن فروتر از شایسته‌گی اوست. تندیس آن بزرگ هر روز نو می‌شود، از سر تا به پا شسته و لباس تازه به تن می‌کند. او خدای خود می‌ستاید، هم‌بدان‌سان که می‌خواهد چون خدا ستوده شود، پس حرمی می‌سازد در نمازخانه، انباشته از هم‌خوابگان برای پراکندن تخم آن بزرگ پروردگار. برهنه هنوز جلوه‌ی خوش دارد، خواهد دید. و بی‌گمان می‌بیند: ایزدبانوان اکنون خود جامه از تن می‌کشند. به فرابردن جان، فرا بردن گوشت‌شان. راستی را که: 'چون پرنده به لانه نشستن دگرگون می‌شود.'

پرستاری حرفه‌ی نیکی است.

و چه کسی به این همه مرده و این همه خدا می‌خوراند؟ چه کسی؟
کشاورز و همسرش آن‌قدر بی‌نوا و درمانده‌اند که به صدای بلند خواب مرگ
ببینند. آن‌قدر ندارد به شکم خود بریزد و اندکی هم باید بگذارد برای زاد و
رود. فرزند، اگر از دیگری باشد شیرین است و ارزان. مگر می‌شود به آن فکر
کرد، به ازای لذتی بس گران؟ چیزی برای جلوگیری؟ بد نیست!
واژن با شیر ترشیده و جوانه‌ی افاقیا می‌شوید. خیار تلخ و خرما و عسل
در ماهیچه‌ی مهر. و این اگر کمک نکند، پشگل شتر آغشته به سرکه می‌مالد به
دیواره‌ی درون.

راست است که دخترکان جوان در گندم‌زار می‌نشینند به خالی کردن
شکم، آخر شنیده‌اند که سرگین دخترکان کود خوبی است برای غله. نه، به
فکرش هم نمی‌تواند برسد که دلدار به او پشت کرده و با دیگری برود. قانون!
قانون! قانون باید برای پیش‌گیری از نارواهمبستری.

زناشویی قرارداد می‌شود، جزای هرزگی تبعید، نقص عضو و شتم با
چوب است. به نخستین خطا مجازات هنوز سبک است و بینی و گوش می‌برد
و اگر تردید داشته باشد، بظر قیچی می‌کند. در پیش‌گیری از احتمال خطا.
دستور باید در کامخواهی رخنه کند. و اگر اخته کند، حرام‌زاده کم‌تر خواهد
بود. حرام‌زاده که کم‌تر باشد، سر و صدای شب اندک خواهد بود.

امشب گرچه خیلی ساکت است، اما خسته‌تر از آن است که کمر
بجنباند. آرزوی خواب دارد و دیدن رویایی شیرین که در آن چنگک، خیش،
داس، سبد، دانه و الک نباشد. در زندگی سگی‌ش بس است این همه. منتظر
است رودخانه طغیان کند و لای و لجن به زمین‌ها بریزد، سرگین‌واره‌ای چاله و

چاه پُرکن، آب یاری کند با زباله‌ی طبیعی و کود بپاشد به زمین بی‌بر. بعد سد و آب‌گیر و سیل‌بند و قنات برای جاری کردن آب در پاره‌های خشک زمین. کار که تمام شود، آن همه نابود شود و باز از هیچ آغاز کند. دانه می‌پاشد و خوک رها می‌کند که خرخر کنان پا بکوبند و دانه‌ها بیش‌تر در دل خاک فرو کنند. خرمن می‌کوبد، بیل می‌زند و می‌بیند توفان تگرگ و هجوم ملخ چگونه به‌ترین بخش محصول نابود می‌کنند. از پرندگان می‌خورد که به تورِ بافته‌اش می‌افتند و دندان بر ماهیانی می‌فشارد که از پس فروکشِ آب رودخانه گرفته است. کاویدن زندگی است؛ کاویدن برای گندم و چاودار و بذرک. زیستن برای سودا. و از پس سودا، زخم زدن، آن‌گاه شخم. و پس از شخم، بافتن. از پس بافتن کاری می‌آید.

انگور در سبدهای بافته لگدکوب می‌کند برای شراب. پهن گاو و پشگل گوسفند از راه‌ها گرد می‌آورد تا خشک کند برای سوخت. و آن‌چه برایش می‌ماند، تراخم است، بیماری چشم سخت می‌سوزاند، در آفتاب و غبار. از آب‌بندها بیماری انگلی می‌گیرد و از ناتوانی یرقان. تنی دارد پر انگل و کرم و امیدوار است با آمیزش زیره سیاه و گه گربه درمان کند. پیشابِ خود می‌نوشد یا تلخه که از شکم ورزای مرده بیرون کشیده است. با این همه داروی سنگین به زیست ادامه می‌دهد، و آن‌گاه خراج‌گیر می‌بیند در خاک خود که آمده خراج بگیرد برای مردگان، خدایان، دربار. چرا که انگار دربار هم دارد، اکنون.

و اگر هنوز خود از دار نیاویخته باشد، باید به خدمت اربابان درآید، به رایگان و بیگار. که: هر کسی کار خودش جای خودش. برای ارباب باید گوری باشکوه ساخته شود. برود ته معدن و سنگ‌های زیبا بیاورد برای شهر گورها: سنگ آهک، خارا، دیوریت، قلع، مرمر سپید، سنگ چینی، لعل بنفش، یاقوت ارغوانی. به پیش، به کار. هر چه بیش‌تر به‌تر. زیرا آن‌چه می‌ماند، برای داد و

ستد با بیرون مرزها خوب است. آهان، به پیش، تنبلی فرو گذار!
برای پس رفت نباید حزبی بنا نهاد؟

زبان هست و خط، اکنون که چیز زیادی لازم ندارد تا واژه‌ی 'بی‌نوایی'
بر خشت کاهگلی بنویسد. یا حتا از این بیش، چیزی برای بیان منظور. دستور
زبان دارد، اسم خاص، حرف اضافه، وجه وصفی، مفعول، صفت با ویژگی
جنس و شمار. رویایی؛ چیزی برای گفتن در جمله‌ی تمام نمی‌تواند داشته
باشد، به انگیختن تحسین. می‌خواهد بنویسد مردگان از زندگان
خوش‌بخت‌ترند، می‌نویسد، اوه دام‌دار، افسار گاو شیرده‌ات بکش؛ باز شاعر.
نه، ننویس. می‌خواهد بگریزد، گرچه گریز نیز همان است که بوده.
گریز، چونان گذشته، هر بار از جایی به جایی، از پشت غزالان. می‌تواند، اما
نباید. جزیی شده است از خاک زادگاه، رفتن خیانت است به میهن. کوچ‌گر
کِرمی است که باید به بردگی گرفته شود. جهان از امروز تکه تکه شده است،
ارواح به پشت میله‌ها افکنده و اوباش همیشه در آن‌سو نشسته‌اند. ساکنان
آن‌سو نیز همین می‌گویند. خوب، بخش شده است به ما و آن‌ها.
و دام‌دار، افسار گاو محکم می‌کشد. گزینه‌ی دیگری نمانده برایش.

بیندیش. گاه باید که بیندیشد. حتا اگر از این‌که زیر موهای سرش گاه
وسوسه‌ای دارد که شاد یا ناشادش کند، بسته به حال و روز، میل به مادینه و
گاه از هوای بهاری. خوب، ماشینی است که وادارش می‌کند شعبده بیازد با
فکرهاش و خود فراز همه چیز و کس بینگارد. دیگری خُرد کند تا هیچ.

با همین ماهیچه، همین تکه ماشینِ خویشتن بر جهان و هر چه در آن است چیره می‌شود. چون به چنگ آوردن خمره‌های شراب. این گونه، نه، به‌تر. این درست است.

به پیرامون می‌نگرد. از میل خود. به پیرامون می‌نگرد، چون خود تصمیم گرفته است. بی کمک خدا یا یکی از آن همه پیرو. می‌نگرد. بسیار از خود می‌پرسد. خرد و کلان. آنچه دیده، گردانده، پرماسیده، چشیده، بوییده، شنیده، به یاری آسیای بزرگ سر و آنچه بیرون می‌آید، بسته به زمان، می‌نویسد با حروف درشت. انگاره.

این است. کوشاتر به نظر می‌آید. از یک اندیشه به انگاره می‌رسد و باز پرسش تازه از پرسش دیگر و پرسش‌های دیگر به چرخه‌ای. دیوانه می‌شود از این همه خُرد. لابد بعد می‌خواهد ادعا کند ساده‌ترها رستگارت‌رند. و رستگارت‌ر خُرد است. چرا نه؟
از چه بله؟

جهان از چه ساخته شده است؟ از چه ماده‌ای؟

اکنون دیگر خیلی جدی باور دارد. نخست خاک آفریده شد. زیرا چگونه می‌شود خود بدون وجود چیز دیگر آفریده شده باشد؟ بعد هم هرچیز قابل لمس دیگر با همان ساخته شده است. صخره‌ها، آب، شن، گیاهان، جانوران و صداشان، بوها و آتش... همه از آن کارگاه بیرون آمده و به همان سان پرورانده شده‌اند. آسان است: اگر مو بتواند رشد کند از دل چیزی که مو نیست، گیاه بتواند سبز شود از دل چیزی که گیاه نیست، پس خاک گل کلم بزرگی نمی‌تواند باشد. خوب، برای همه‌ی این‌ها هسته‌ای هست پس، و این

آسان است، همین هسته. انگورها به این توجه ندارند، بزها هم، اما باید پذیرند که ازشان سود برده شود و دوشیده شوند.

چیره شدن بر این هسته، تنها معیار همه چیزی. نام همگانی برای خرگوش‌ها و کشمش و باران، باید خود را به این سرگرم بدارد. رازهای واقعیت بگشاید، رمز کهکشان بشکند.

و می‌اندیشد. در سکوتی یگانه می‌اندیشد و به این می‌رسد که خدا آفریدگار جهان است، سازنده‌ی جهان که چونان کودکی با جعبه‌ی اسباب بازی نشسته به بازی و مکعب روی هم می‌گذارد تا که امروز ارابه‌های بسته به ورزا بار بکشند و پرندگان بال بزنند. اگر به این همه خوب نیندیشیده بود چه! و خدا خدا نخواهد بود بدون اندیشه‌ی بیمارگون به تمامیت، پس تا هسته‌ی همه چیز به کمال رفته و به همه چیز شکل داده است: سه گوشه‌ی متساوی‌الاضلاع! این هسته‌ی ازلی است، جنین کهکشان‌ها.

به شور آمده از این اندیشه، گونیایی برمی‌دارد و نقاله‌ای و سه‌گوشه‌ای از راس تا قاعده می‌پوشاند با شکل این‌گونه. شکل‌های تمام و سه تا. و باید بینی، تا پنج نشمرده که اندازه گرفته و به این انگاره‌ی شگفت رسیده است: وقتی دو خط از یک‌دیگر بگذرند، زاویه‌های متقابل به رأس پدید آمده همیشه مساوی یک‌دیگر خواهند بود. شگفتا.

اگر اندکی به حساب کردن ادامه دهد، جعبه ابزار خدا به دست خواهد آورد و خود می‌تواند نقش آفریدگار داشته باشد، سازنده‌ی جهان، گونه‌ی برتر، ستاره‌ی پانصد و هجدهم، با گاوی پروارتر، گوسپندان پریشم‌تر، خوراک گوارتر، ماده‌های پرشورتر و گیاهان سبزتر. چند مثلث متساوی‌الاضلاع به مهارت کنار هم می‌گذارد و کارش به انجام می‌رسد.

دیگر برای رسیدن به هندسه هیچ چیز جلودارش نیست. مثل پروانه به

پروازِ سوی شمع می‌رود سوی چهاروجهی، ساختاری با چهار سه‌گوشه‌ی
متساوی‌الاضلاع. بعد هشت وجهی: هشت سه‌گوشه‌ی متساوی‌الاضلاع. آخر
به بیست وجهی: بیست! چه کسی پیش‌تر می‌دهد؟ یک، دو... دست آخر از
پسِ پاک کردن، خط زدن، ناسزا گفتن و دوباره آغازیدن، راز کهکشان در
شکلِ بسیاروجهی یافتن: دوازده پنج گوشه. خدا پنهان است در عدد و باید
عدد زیبایی باشد. خاک، ماکیان، آذرخش، هسته‌ی زیتون، ابزار خانه، پيله‌ی
پشه، جوانه، مهره‌های شطرنج، سبوی آب... هیچ چیزی بدون این بسیاروجهی
نمی‌تواند که باشد.

آخ، زیبایی برتر از ریاضی نیست؛ هر شکلی از هیجان با منطق و جبر
هستی می‌گیرد. به آن اشک تمساح که باشنیدن چُسناله‌ی رُفت و نیامد نگارِ
من رُوان می‌شود، باید بی اعتماد بود. شادیِ انگیخته از دُسن بزنین و شادی
کنین هم دروغین است. این احساسات هیچ ربطی به محتوای ترانه ندارد، پس
از هزار و سه سال هم نه، اما همان ترانه هم همه‌ی زندگی‌ش مدیون ریاضی
است.

همین زه چنگ را بنگر. نیمی از زه یک اکتاو صدا می‌دهد، یک سوم
زه، یک اکتاو به اضافه‌ی یک پنجم. درست؟ فهمیدی؟ نوای موسیقی، هم‌سازی
اعداد است، نه کم و نه بیش.

دیری است اما از یاد برده اصل‌اش از کجا بوده. بسیار رخ داده بی‌گمان.
چگونه این همه به یاد بسپارد! از آن آغاز دشوار، زمانی که شوخ و شنگ میان
کرم‌های حلقوی و ماهیان آب‌تنی می‌کرد، ذره‌ای هم به یاد ندارد تا روایت کند.
و همان‌گونه که از خود می‌پرسد کهکشان از چه شکل هندسی ساخته شده،

می‌پرسد که ازل کدام است.

می‌اندیشد. باز می‌اندیشد. مثل موتوری که می‌چرخد. می‌اندیشد تا باز شود و یک‌باره به این برداشت می‌رسد که امکان دارد چون ماهی‌گونه‌ای با پوششی استخوانی آغاز کرده باشد.

و اکنون به چشمان و جان باز به بالا می‌نگرد. یادداشت کرده است که ماه گرد است. درست مثل خورشید، آتش‌دان کهکشان که گرد است. پس چرا زمین در این بسیاروجهی کهکشان گونه‌ی دیگر باشد و چیزی جز گره؟ پس زمین هم چیزی است مثل گل کلم بزرگ؟

زمین گرد است و بس. به یقین می‌داند. کره‌ای که رویه‌اش از پشت خورشید نور می‌گیرد، هم‌چون ماه. نیمی از زمین تاریک است و مرده. آرزو و چند قارچ و تشک آلوده به پیشاب در آن می‌جنبند. چونان سردابه‌ای. همان‌جا که شراب می‌ماند به انتظار دیدار دوست قدیمی. اما پیش‌تر؟

ایده‌ای درخشان از پس دیگری، کشف از پس کشف. جهان دایره است، همه‌ی زندگی از دل آب برآمده، معیاری بی‌چون و چرا هست برای نیک و بد، زنان بی‌مصرف‌اند. این آخرین را می‌تواند به یاری ریاضی نشان دهد، فردا یا پس فردا دانش‌مندی با جمله‌ای درخور بیان‌اش خواهد کرد. البته که خیلی بی‌هوده نیستند زنان، زیرا توانایی شیرین‌سخنی نیز دارد، اما حقیقت پنهان کرده است اگر این موجودات را مردانِ نارس یا گوهرِ تیره نبیند. خدایان پروریده‌اندش به تحقیر مردان و ایده‌های بزرگ‌شان. عزم می‌کند هر زنی را بار و بنه‌ی مردان بداند، نخست پدر؛ پس از زناشویی شوهر. زیرا اگر از آن خود باشد، خواری و زاری درمی‌رسد. مرده ریگ به آن موجود کم‌تر می‌رسد و از

این بندپایان در وصیت‌نامه یاد نمی‌کند. اینان در بستر هم نباید انتظار زیادی داشته باشند. همیشه چیزی هست؛ یا گذشت سال‌ها، یا سردرد، یا بی‌میلی و یا نبود حتا ذره‌ای تخیل. اگر زن در نزدیکی‌ت باشد، پیا. اما اگر سخن از چند و چون‌ی چاک باسن باشد، عشق مردانه سفارش می‌شود. رویا می‌بیند و حتا برای بنا گذاشتن ارتش حرفه‌ای تنها زوج عاشق مرد می‌گزیند.

پیش‌برد دیدگاه‌های هوش‌مندانه حرفی است و به کار بستن آن حرفی دیگر. پس رای می‌دهد که قانون به خدمت جانِ باز درآید. مردان بزرگ‌سال ناچار می‌شوند هرازگاهی به انتهای روده‌ی پسرکی بسپوزند و به دورها سفر کنند برای رشد دید و دارایی. آن‌که از پاس داشتن قانون سر باز زند، مجازات مرگ می‌گیرد. آن‌قدرها فکر باز ندارد تا دگراندیشان را مجال اندیشه دهد. چه کوتاه‌اندیش خواهد بود اگر به نافرمانی برخیزد در همبستری با خویشان، بربریت، کودک‌بارگی یا هر شکل دیگری از هرزگی جنسی.

به لذت بردن از سوراخ‌های گوناگون تن، حتا از کم‌ترین، به ویژه از همان کم‌ترین، می‌بیند که به شمارش افزوده می‌شود و شمار خُرده‌هایی که باید باشند کنار آید و زندگی کند. پس مردم‌سالاری بنا می‌نهد. همه پیشِ قانون برابرند. تنها همه نمی‌تواند بخشی از آن گروه 'همه' به شمار آید، وگرنه دیوانه خانه خواهد شد جهان. زنان از مردم‌سالاری بیرون گذاشته می‌شوند، هم‌چون کودکان، بیگانگان و بردگان. سیاستی بنا نهاده تا یک پنجم توده بتواند از آن سود برد. اما خوب، همان به که یک پنجم و نه هیچ. پس یک پنجم. و آن یک پنجم خوش‌بخت یک بار در ماه گرد می‌آید تا گفت و گو کند و حرف بزند.

آن که درازترین زبان دارد، سخن‌اش رواست. آن‌که می‌تواند به دروغ‌های خود باور داشته باشد و خوب بیان کند، زودتر ایده‌هاش را برمی‌تاباند. توان برهان‌آوری همین است. و به دمی رو می‌کند سوی هنرِ گزیده‌ی سخن‌آوری، دانشِ ورور و ور، و خود می‌سپارد به کتاب‌های استوار سخن‌گردانی که در آن شرح داده شده چگونه برهان‌های به تمامی بی‌اساس به یاری اجی مجی لاترجیِ جمله‌ای زیبا می‌تواند در نشست همگانی جادوی به سزا داشته باشد. از نادرست درست می‌سازد.

زمانی می‌رسد که فروشندگان دوره گرد به این سو و آن سو می‌روند، از دری به در دیگر تا جنس‌های بنجل نالازم به فروش رسانند.

آن‌جا یکی هست که باور زیادی به این سر و صدا ندارد. همیشه یک شورش پیدا می‌شود. یکی که این مردم‌سالاری ارزانی خودشان می‌دارد، می‌گذارد غوغا سالاران آن‌قدر بگویند تا زبان‌شان خرد و خمیر شود، به قانون و دانش پشت می‌کند و هفته‌ها و هفته‌ها با تکه‌ای سنگ در دخمه‌اش می‌ماند تا چیزی زیبا از دل زشتی بیرون کشد. اکنون، تندیس‌ساز.

می‌نگرد به آن زیبا، روده‌بر می‌شود از خنده. چه می‌بیند؟ زنی برهنه از سنگ. زهی. آن‌جاست، پرداخته، آزادانه دست به پستان‌هاش می‌مالد و آن شکاف میان پا یارای هیچ روگردانی ندارد. زن، زیردست‌ترین طبیعت. اگر هنر به این چیزها پردازد... بسیار به درازا خواهد کشید... خوش‌بختانه باب روز است و باب روز برای این است که گم شود و برود به بابِ دیگر. خیلی پیش رفته‌ایم. شاید استراحتی کوتاه لازم باشد؟

آنچه تاکنون به دست آورده زیباست، شگفتی جهان بی‌گمان. صادق باید بود. به اندازه‌ی مواد ساختمانی ضربه‌ی تازیانه لازم داشته است. اما این همه ستون‌های هرمی، تندیس‌های سنگی، ایوان پرستش‌گاه‌ها، برج‌ها، دخمه‌ها و هرم‌ها نشانه‌ی جاودانگی‌اند. از مرزهای زمان گذشته است. به یاری یادمانه‌ها، به بهای شوربختی و گرسنگی، گو که بزرگ‌تر از هستی‌اند.

اما از یاد برده است به پیرامون خود بنگرد و اگر چنین کند، پی می‌برد به آرامی که خود از خود جدا کرده است. پس باقی کجایند؟

آن‌که سوی شمال رفته، چنین برمی‌آید، رنگ سیاه پوست باخته تا از آفتاب اندکی ویتامین بگیرد، آن‌که سوی سرزمین‌های خشک رفته، چشم‌هاش بادامی و تنگ شده. دیرزمانی است این؟ و یک‌باره دیده می‌شود هرکسی نشانه‌ای دارد. همه جا سرزمینی بنا نهاده و چنان سازمان داده که هر دیداری به حمام خون تبدیل شود.

این‌جا پادشاهی قدرت دارد، آن‌جا حاکمی. این‌جا گندنا می‌ستایند، جای دیگر موجود توانای خیالی که با سه دندان بر دره‌ها حکم می‌راند. به چپ اگر رود، بازش می‌دارند زیرا آن‌جا حق کس دیگری است، پس به راست و با صد تن. چرا که از آن کسی نیست، هنوز.

اکنون بر بیش‌تر جانوران چیره شده است. ورزای وحشی اهلی کرده است و گرگ، سگ کرده است. ترس از غول و غلشن دیگر ندارد. اما جای آن، ترس از یک‌دیگر نشسته است.

به دور شهرها دیوارهای ستبر بلند می‌آید؛ اندوه‌بار است دیدن‌اش. بر تپه‌ها ابزاری می‌گذارد که پیش‌نهاد شده است 'منجنيق' نام گیرد، می‌تواند نیزه

و سنگ تا چهارصد متر پرتاب کند، به یاری پیچ و تاب رسن‌های به هم بافته. بیش از بیست هزار گام نمی‌تواند بردارد، چرا که به زمین دشمن پای خواهد گذاشت. آسان سخن دیگری است. یارای این ندارد که پا از حد فراتر نهد و همسری بیرون از خویشاوندان بگزیند. پس می‌اندیشد به همبازی. و چون خوب نمی‌داند چه‌گونه، آهنگ آن می‌کند تا به یاری جنگ‌افزار دست یابد به آن.

می‌خواهد شاهنشاهی امتحان کند: هرکسی پیشِ قانون برابر است، اما تنها پیش همان قانونی که شاهنشاه نوشته است. ایده‌ی بی نظیری است و به زحمت امتحان می‌ارزد. به پیش با بُز! جنگ‌افزار به دست می‌گیرد. همه به زیر پرچمی یگانه گرد می‌آورد: جوخه‌ی افسران، دیده‌بان اسب سوار، تیراندازان، کمان‌داران، پیادگان سنگین اسلحه، سنگ اندازان، زره پوشان، زوین اندازان، مهندسان، کاتبان یادداشت روزانه‌ی پادشاه، هواشناسان و پیش‌گویان، شصت ناوگان... با هم لشگری هفتاد هزار به شمار. می‌خواهد همبازی بیاورد بر همه‌ی خاک، تا آن سوی بلندترین کوه، آری تا مرز نهایی جهان: آن‌جا که ماهیان در شهد شنا می‌کنند، بوی زیر بغل با عود رانده می‌شود، لعل و زر و مروارید تمامی ندارد، مردم هزار سال عمر می‌کنند، هزارستان می‌خواند، ببرها سه ردیف دندان دارند و پیل‌ها آلودگی از زمین می‌زدایند. آن‌جا، به آن‌جا می‌رود. سرزمینی که از آنِ او خواهد بود. آماده و به پیش. نابود کن و هیچ نبین!

چپ. چپ. چپ راست چپ راست. چپ. چپ...

همه چیزی کشف کرده است، یکی از دیگری سودمندتر، گفتن ندارد،

اما باید گفت که گونه‌ای خودکار از خود، آدم ماشینی، بد نیست. چیزی که به چشم‌زدنی نابود کند و به زمان آمدن دشمن از هیچ باک نداشته باشد. به ویژه؛ خستگی ناپذیری که اگر نابود شد، بتوان از نو ساخت.

هنوز به آن نرسیده است. پس باید بکوشد روحیه‌ی سربازان قوی نگه دارد، به آسانی راه‌برشان شود سوی میدان‌های جنگ. فرمانده باید نمایش بشناسد، هیچ تصمیمی نگیرد جز تصمیم سنگین و حیاتی. و همراه سربازان بجنگد تا نمونه باشد. سربازان اگر خسته شوند، که خواهند شد، گروه ساده لوح دیگری که هنوز واقعیت به تردیدش نینداخته گرد آورد و جانشین کند. به زخمیان اطمینان خاطر می‌دهد که زیر سنگی به سزا بخوابانده‌شان، بیوه‌گان‌شان از خراج و یتیم‌زادگان از خدمت سربازی معاف کند، چرا که ابله زاده خود ابلهی بزرگ‌تر خواهد شد. هرگز نباید احساس کند که در جنگ است. این مأموریت برای همبازی است، یادتان باشد. کشتن را باید به گونه‌ی خوش‌گذرانی زمان استراحت ببیند. برای همین، سرباز غذا با خود ندارد. دستگاه پشتیبانی است که همه چیزی به جبهه می‌رساند. بر سرزمینی اگر چیره شود، زنان به بستر می‌کشاند تا دمی بیاساید. نمی‌توان که مدام کمان کشیده ماند. و هیچ چیز نفرت‌انگیزتر از این جفت بیضه نیست که گام برداشتن سخت می‌کند.

و انگار این همه کافی نیست که گفته شود چه سودمند بوده است کشف‌هاش، به برج‌های سوار بر ارابه می‌اندیشد. آن‌جا که کوه‌ها گذریند باشند، شکاف می‌اندازد و راه باز می‌کند، کوه را بکوب و نابود کن، و آن‌جا که دیوار شهر راه‌بند است، کارگران پایین دست می‌فرستد تا زیر دیوار رخنه کنند و از بنیاد فروافکنند. چهل کیلومتر در روز پیش می‌رود، برای همبازی، آوازخوان: این نیک است، این به‌تر، کیلومتری به پیش! سم اسبانی که رام کرده است

فرسوده می‌شود و در کاروان‌سراهایی که بنا کرده تیمارشان می‌کند. از پس آن همه رژه‌ی روزانه حیوان دیگری یافته تا رام خواست خود کند، شتر جماز، و آسان است بر پشت او نشستن و سوی دیگر جهان راندن، زیرا این حیوان ابله بسندکار است به اندکی علف بیابان و ضربه‌ی ترکه‌ای چند بر پشت. و به آن‌که این کوهان‌دار ساعت‌ها بی آب در هوای داغ تاب می‌آورد. افسار محکم بکش! هین!

بنگر چه هوش‌مند است! چشم در چشم دشمن که قرار گیرد، نیزه به زمین فرو می‌برد، پیش پا. در صفی کنار هم. این‌گونه زودتر کمان می‌کشد، و خردترین خراش می‌تواند مرگ‌زا باشد. چرا که شمشیرها و نیزه‌ها به زهر آخته‌اند و سبب کزاز. تنها راه، زود و به وقت بریدن پا است. پس در جنگ‌هاش تکه‌ای چوب همراه دارد: تا هنگامی که پزشک اره از خورجین بیرون کشد، لای دندان‌ها بفشارد.

هنوز هستند کسانی که به یگانگی جهان و همبازی بیندیشند؟

درخت‌ها در برابر هم نمی‌ایستند و دیرتر می‌زیند. دشت‌ها به آتش کشیده می‌شود، زمین پامال می‌شود و کشت نابود. دگران‌دیشان از گرسنگی می‌میرند. به جاهای ناشناخته می‌رود و چشم‌هاش از میکروب‌هایی که در برابرشان مقاومت ندارد، بیمار می‌شود. خود موظف می‌بیند که به هر شهر پامال شده جفت‌گیری کند به افزودن زاد و رود، با این گمان که آب خود با دیگران بیامیزد و بدین‌سان احترام انگیزد. اما خسته

می‌شود و مانده. لشگر که پیش‌تر رود، فرزندانِ کشته‌ی خود می‌کُشد. نمی‌خواهد با دیگران بیامیزد و همین است و تمام.

هیچ سرزمینی به این پهناوری نبوده است و هیچ یگانگی به این اندازه. در مرزهای دیگر خورشید غروب نمی‌کند. به سمت راست نخست بار عدس می‌خورد و به سمت چپ نخست بار دندان بر زردآلو می‌فشارد. آفرین. اما خسته است و می‌خواهد به خانه برود، آن‌جا که به سختی بازش خواهند شناخت. همسران در نبودِ گردِ گردان کار خود از پیش برده‌اند. لشگر که برود، دیگر اساس برای یگانگی رسمی وجود ندارد. جدایی اکنون قوی‌تر است.

مردگان خود می‌شمارد و آخرین آواز برای‌شان می‌خواند.

چه ساعتی است؟

وقت آن رسیده که آرام گیرد و سپس از نو آغاز کند پرتوان. دمی آسایش و پس به پیش.

آسایش، آسایش؟ حرف‌اش را زن. راه بیفت! به پیش!

وقتی به سمت چپ نخستین قدرت‌ها شکست می‌خورند، از سمت راست آغاز می‌کند. به شکل به‌تر. تنها راه، سازمان‌دهی درست.

نخست باید شهری داشته باشد. تنها جایی که برای همه چیزی تصمیم گرفته و اداره شود. مرکز همه چیز، مرکز کهکشانی که روزی بنا نهاده و هستی‌ش داده. و در بازبینی تجربه‌گری‌هایش به نتیجه می‌رسد که برای چنین شهری کف دریاها وانهاده است. چرا که دریا، درست همان دریا که از دل آن بیرون خزیده، همسایه‌ای غیرقابل اعتماد است، دروازه‌ای برای تاخت و تازها.

میان تپه‌ها باید گرانیگاه‌اش باشد. و آن‌جا روستاهایی هستند با خویشاوندانی، آن‌جا که خوک‌ها خرخر می‌کنند به انتظار بریان شدن، نخود و لوبیا می‌روید و گندم کاشته می‌شود و رودخانه‌ای می‌گذرد که کودکان به بازیگوشی سنگ‌ریزه به ماهیان می‌زنند. آن‌جا و نه جای دیگر باید شهر بنا شود، و بار دیگر گفته شود، تنها کس هم اوست، کسی که هرگز پیش از او نبوده و پس از او نباید که بیاید. آن‌که در آن زندگی می‌کند باید نشین‌اش را بلیسد، اگر که زیستن بخواهد. این در اندیشه‌ی اوست، اکنون: هر روز نشین‌اش لیسیده شود.

چاهی می‌زنند، استخری چهارگوش برای گردآوردن آب باران تا باشندگان در آن جای گیرند. این بار به همه چیزی می‌اندیشد. اکنون به هر جا پای گذارد، نخست باشندگان به دهان مرگ می‌فرستد و دارایی‌شان به غارت می‌برد. زیرا شهر، این شهر، خرج دارد بی گمان و پول برای گیاه و کرفس ندارد. باید برگیرد از هرچه به دست آوردنی است.

کشاورزان کشت‌زار وامی‌نهند و به جنگ می‌روند تا لگد بکوبند و پایمال کنند و با جیب و کیسه‌های پر به خانه بازگردند. برای آسودگی خاطر می‌اندیشد این حیوان به اندکی خدا، خدای جنگ، که همراه‌اش می‌تواند آستین بالا زند برای پیروزی. در جنگ اگر شکست خورد، این خدا خدای بدی است، آری آری، کنار نهاده می‌شود و جا باز می‌کند برای خدای دیگر.

اگر کشته نشوند، باز می‌گردند کشاورزان، نزد زنان و غازه‌اشان، با پول‌ها که هدیه می‌کنند به خزانه برای بنای شهر بزرگ و پول که گم می‌شود، هاها، در جیب خودشان. سگ‌های شکست خوردگان به چلیپا می‌کشد. خوارداری و خوشی. معدن‌هاشان به غارت می‌برد. سنگ توف برای بناکردن

دیوار به گرد شهر، ده متر بلند و یازده کیلومتر دراز. اگر که باید کاری بکند همان به که خوب به انجام رساند. و درون دیوار شهر: خانه‌ها، بس بزرگ‌تر که خود توانا به تمیزکردن نیست. تا کارگران این کار بکنند، بردگان، که انبار پُر نگاه داشته شود.

و می‌بیند همه چیز رو به راه است. هنوز به بنا آغاز نکرده که گروهی می‌رسند، هم آنانی که به اسیری آورده برای بنای شهر بزرگ و اکنون سهم می‌خواهند. به چشم زدنی انبار آب خالی می‌شود و باید از آب رودخانه بنوشد، اگر که آلوده نباشد به فضله‌ی پرندگان و کسانی که خود در رودخانه خالی می‌کنند، همان سان که در اتاق خودشان. اگر که زیاده در آن نباشد.

چاره می‌جوید برای فضله‌ی خود و گندابراه می‌سازد، قنات‌واره‌ای تو در تو تا هر کسی بتواند خود در آن خالی کند، شگفتی معماری که واژه از شرح آن ناتوان است و همان به که سکوت. و برای این همه ناپاکی بویناک، خوک به درون آن می‌راند؛ خوک که همه چیزی به شکم می‌برد، گروه پاک سازنده‌ی صورتی رنگ.

اما به ساختن شهر ادامه بده، بیا! دیگر نه ستون‌های استوانه‌ای، هم‌چون گذشتگان، سطح صاف و بعد چسباندن به هم با میخ برنجی. یعنی حالا که به گذشته می‌نگرد می‌بیند چه ابله می‌توانست باشد و شاد. این بار می‌سازد هم‌چون فرمانروا، با چاشنی چیرگی بر همه چیزی. پس پی چیزی می‌گردد آهک‌دار برای ساروج، آمیزه‌ای از شن و ماسه و سمنت. چیزی که سخت شود و آب که به آن بیفزاید، حباب در آن راه نیابد. حباب و هوا همیشه چیزی است که نشان زیست دارد و او اکنون تاب هم‌آورد ندارد. حاصل کار بنگر، کاری که

اکنون به راستی هر نفس کشی به نیستی می‌فرستد، چیزی که هرگونه زیست برای هر گیاهی ناممکن می‌کند، خاک از شکوه خاکستری به زیر پا می‌آورد و می‌بالد. کشفی که به سادگی نام بتون می‌گیرد. بتون خدای گون.

خانه‌ای می‌سازد برای شاه، بزرگ تا تندیس به بلندای چهل متری‌ش در آن جای گیرد، خانه‌ای با سرسرای سه برابر و درازایی بیش از هزار متر، سقفی که دود آتشدان از آن بیرون رود، برگ زر این‌جا، تراش عاج آن‌جا، تکه‌های تراش خورده‌ی صدف به دیگر‌جا. و خیابان‌ها، خیابان‌ها پس کجا هستند، پهنای کافی برای گذر دو ارابه از کنار هم؟

شهر، تنها جایی که همه چیزی در آن یافت شود. از این رو استخر شنا می‌سازد، گرمابه‌ای و دکان‌ها، زمین ورزش، باغ‌هایی با درختان زیبا، کتاب‌خانه، مرکز موسیقی، آرایش‌گاه، میز توان‌بخشی و دکان عطرفروشی. استخری که نوک پستان هیچ شناگری حساس نشود، چرا که به یاری هزار کارگر در روز و ده تن هیزم گرم می‌شود آبش. گرمابه‌ای خزینه‌دار که همه، کثیف و چرک، کنار هم درون آن می‌جهند، و بیرون که می‌آیند، خارش شپشک به جان‌شان می‌افتد. و کودکان که دیگر ماهی نمی‌یابند با سنگ بکشند، بازی‌های دیگر می‌سازند. رودخانه‌ها مرده‌اند. آلوده و ناپاک. حتا سنگ هم دیگر از آن نمی‌نوشد.

هنوز هم می‌تواند به روستا بازگردد، آن‌جا که برکه‌ها آب زلال دارند. راه بازگشت هنوز کوتاه است. اما همین‌جا می‌ماند و آب آشامیدنی می‌آورد. شیوه‌ای گران‌تر است این، مگر نه. شصت هزار سر در این شهر. و این شصت هزار سر می‌توانند از قناتی بنوشند که آب از جای دیگر می‌آورد. و این گونه به دوران نو پای می‌گذارد؛ اگر ذخیره به آخر رسد، از جای دیگر می‌آورد.

نخستین هفت سنگ قنات پی گذاشته است، به زیبایی. سنگ هشتم همین دم است که بیاید، نخست برود و دیگران را بدوشد تا خرج آن به دست آورد. کشاورز بیل می‌گذارد و جنگ‌افزار به دست می‌گیرد، شاد از کوفتن پوزه‌ی بیگانه. تا آخرین ذره‌ی دارایی‌ش به غارت خواهد برد. باز می‌گردد، امکان‌اش هست، و می‌بیند برگ‌ی بر شاخه‌ای نیست، زیرا این جنگ خجسته بس به درازا کشیده و کسی نبوده به ساختن. گرسنه است. می‌شنوی؟ گرسنه! بتون بیش‌تر می‌سازد بر مزرعه‌های خشکیده و عزم می‌کند نان از جای دیگر بیاورد.

بندر، بندر هم باید باشد تا خوراک از جایی بیاید. تپه‌ها دو نیم می‌شود، پل بر دره‌ها می‌زند. هر ساکن این شهر آرزوی سه لیتر شراب در روز دارد. تاب گرسنگی ندارد. گوساله و گوسپند با چوب و چماق از هر سو به شهر آورده می‌شود. انبارها صد و هشتاد هزار تُن غله ذخیره دارند و موش‌ها می‌آیند به جویدن و ریدن و زاییدن، و سیصد هزار خوک نیز لازم است تا هر شبی از پس وعده‌ای غذا بتوان باد گلو بیرون داد.

چه ساعتی است؟

اکنون دویست و پنجاه هزار سر در شهر می‌زیند. آخ. دیگر برای خواب هم جا نیست. اما برای هر مشکلی چاره‌ای هست. بنگر. بناهای بلند می‌سازد که خانواده‌ها در آن جای گیرند، به گونه‌ای که دیگر به زمان خلوت همسران کسی نتواند پای در آن بگذارد. و در حال بنا و سنگ بر سنگ نهادن و ساختن پی می‌برد به چیزی که چاره‌ای برایش ندارد: خانه‌ها پس از زمانی غیرقابل زندگی می‌شوند. مواد از صخره‌ها آورده است که نشان از سقوط ندارند. اما

اکنون از بین می‌روند. این قارچ‌ها باید پایدار بمانند. به جای ساختن باید بازسازی کند و نگه‌داری. این همه خرج دارد. این همه رنج برده به جنگ برای ساختن. اکنون جنگ برای بازسازی اندکی سخت است.

پس به پشتوانه می‌اندیشد، صندوق ذخیره برای بازسازی شهر، پر از خراج نوی دریافتی از روسپی‌گری. اکنون این‌جا به ازای پول، به اندازه‌ی کافی آب در تنِ خودفروش ریخته می‌شود. روسپی بسیار است، آراسته به لباس شومیزه، تن‌نما، پیراهن گلدوزی، دامن کلوش، مانتوی بی آستین، و همه برانگیزاننده. و چادر وزیر دامنی. سال دیگر چیز دیگر می‌پوشند برای بیرون کشیدن از تن، زیرا باب روز است. برای لذت امروز بسیار می‌پردازد، به ازای همانی که فردا بی ارزش خواهد خواند. سرخاب از میلیون میلیون پول به چهره مالیده، تن به سپیدی تمام، روسپیان همین‌اند که احساس خوشی دارند از روسپی بودن تا خانه دارِ نشسته به کنج خانه. سی‌تار، چنگ و عود می‌نوازند و می‌دانند آرایش چیست. به یک صدا به اوج می‌رسند و برای مشتری تکه‌ای از نمایش‌اند تا جیب پر کنند از سکه‌ی زر. و روسپیانی هستند، روسپیان راستین که سکه‌ای به شکاف‌شان فرو نکرده‌اند و بوی ماهی دودی می‌دهند. روسپیان ده شاهی، ناخوش و بیمار و برهنه، با پاهای ورم کرده، این سو و آن سوی شهر دوان به یافتن مشتری. کنیزکان رایگان هم هستند، زشت و بوی‌ناک، اما آه چه خوش است سپوختن در سوراخ‌شان به از یاد بردن دریاها. مادرانی هستند که برای برزیستن دختر خود به فروش می‌گذارند، کنیزکان پیر که برای ارباب دیگر سودی نداشتند و آزاد شده‌اند و می‌گذارند هرکسی به ازای مثنی گندم بر تن‌شان بخزد. کافی برای همه. نیز پدرانی که آرزوی معجزه دارند برای

پسران‌شان. و زیرا همیشه به پیشرفت و بهبود اندیشیده، اکنون نیز زمان کشف تازه رسیده است و برگ ضمانت می‌سازد. اگر از پتیاره‌ای راضی نبود، پول پس می‌گیرد. در بزرگ‌ترین زمین‌های بازی، بازار مکاره‌ی روسپیان برپا می‌کند، برای فروشنده و خریدار. زیرا برای نجات شهر از سقوط باید گایید و گاییده شد. گاییدن برای خزان‌های شهر، خمیدن به خدمت شهروندی. هالا لالا کنم تا خاطرخواه کنم هر چی پول دربیارم خرج چشمات کنم. و روسپی ده شاهی اگر بنالد، شاید برای راندن قار و قور معده‌ی خالی‌ش باشد. نداری می‌شناسد زیرا می‌داند دارایی چیست. یکی بیش دارد، از آن‌که دیگری کم دارد.

می‌شود که به این هم بیندیشد در نشست همگانی؟ زمانی که هیچ چیز از آن کسی نبود و هر کسی چیزی داشت؟ اکنون باید برگ مالکیت نشان بدهد. یا صاحب است یا نه، برده یا ارباب. طبقه‌ی بالا، دارد و رعیت ندارد. به همان اندازه‌ی گذشته از تنبلی یا گرسنگی رنج می‌برد.

راستی، کسی به تازگی گراز غول پیکر دیده است؟

اگر اکنون باز خدایی بر خاک بیاورد، چه می‌شود؟ خیلی وقت پیش بود. خدایی که نتوانند نام‌اش بگویند. این تفاوت دارد. خدایی که هستی دارد، موجود قادری که همه‌ی زندگی از خاک پدید آورده و به ستایش او یک روز در هفته پاها از هم نمی‌گشاید. خدایی که خوردن حیوانات سم‌دار و موجوداتی که نشخوار نمی‌کنند حرام می‌کند و دستور می‌دهد موی زنان بتراشند، زیرا که آنان بی‌چون و چرا ابله‌اند و آسان‌تر به گمراهی کشانده می‌شوند.

یا نه، نه، خدای دیگری می‌گزیند، کسی که فرزندی در شکم باکره‌ای می‌نشاند، کودک‌پیامبری که مرده زنده می‌کند و به اشاره‌ی انگشت از آب شراب می‌سازد. خدایان، همه، که باید باورشان داشت برای رسیدن به هستیِ جاودان.

و چه می‌شود اگر خود خدا شود؟ به جای شاه یا فرستاده، می‌شود امپراتور: خدایی از گوشت، زیر ابرها. و امپراتور که از وراجی و گزافه‌گویی خسته است، وجود سرزمین خود اعلام می‌کند. خود را 'گزیده' می‌خواند و چنان از دک و پوز خود راضی است که می‌دهد با تصویرش سکه بزنند. کشاورزان به کشاورزی می‌گمارد و ارتش حرفه‌ای بنا می‌نهد و مرمر به جای خشت و آجر می‌نشانند و شهر را زیباتر از آنی که بود می‌کند.

و امپراتور را می‌ستاید، گرچه به راستی گزینه‌ی دیگری ندارد. ستودن یا مردن. اما خوب، بهبود در راه است. همسر به امپراتور زهر می‌خوراند زیرا می‌خواسته پسر خود از همسر پیشین بر تخت بنشانند. یکی دیگر و به‌تر! تغییر ذایقه اشتها آور است. اکنون امپراتور تازه‌ای بر تخت نشسته که از شک خشکیده است بر جا، زیرا آگاه است که مادینه‌گانی هستند تا بخواهند پسرشان بر تخت بینند، یکی که سناتورهای زبان دراز به کام نیستی می‌فرستد و تبر می‌گذارد بر گردن هر که نتواند اعتماد کند به‌ش. فرمانروای سیاه بین افسرده‌ای که به جزیره‌ای پناه می‌برد و برای متهمان شهر حکم مرگ صادر می‌کند؛ یکی که با ملافه خفه می‌شود تا فرمانروای دیگر و به‌تر بر تخت جلوس کند. و امپراتور دارد، زشت‌رو با بیماری صرع که سربازان را به ترتیب سوی کرانه روانه کرده به گرد آوردن صدف، زیرا دارایی قدرت است و صدف‌ها غنیمت به دست آورده از اقیانوس‌اند. فرمانروای آب‌ها، که جنگ‌های خیالی به راه می‌اندازد برای به دست آوردن احترام از یک‌سو و نشانیدن مدال‌های افتخار بر سینه از دیگرسو، موجودی که پول به باد می‌دهد و باغ وحشی بنا می‌نهد از انواع نایاب جانوران وحشی. امپراتوری که به خشم می‌آید اگر خدمت‌کاران بگویند بهای گوسپند زیاد شده، و آنان را طعمه‌ی جمع نایاب جانوران وحشی باغ‌اش می‌کند. و جانوران وحشی باغ دیگر نه گوسپند که خدمت‌کاران

وحشت زده‌ی درخور مجازات در ظرف غذا می‌یابند. امپراتور با شعور بسیار که اسب را وزیر می‌کند. امپراتوری که اگر همسران درباریان به دست نیابند یا دشتان باشند، بر تن خواهر خود می‌خزد و کشته می‌شود، از این‌رو که کس دیگری شایسته‌ی ردای امپراتوری است.

و چنین می‌شود که کسی نیست امپراتوری بپذیرد. برای این جایگاه چه خواری‌ها باید به جان پذیرا شود. توانسته یکی از پشت پرده بیابد، یکی که نمی‌خواهد فردا یا پس فردا تکه تکه شود و هم او را بر تخت می‌نشانند. حال که بر تخت نشسته و دیگر راه بازگشت نیست، خود سازگار می‌کند و به نخستین گام سیصد افسر و پنج سناتور می‌کشد؛ ساخت و پاخت‌گران بالقوه. و این امپراتور خوش دارد امپراتور بودن، دیوانه‌ی خون و دیوانه‌ی دیگرآزاری. شوربختانه با مادینه‌ای همبستر است که راضی‌ش نمی‌کند؛ هرزه‌ای که می‌دهد بکشندش، و مادینه‌ی دیگری می‌گزیند که پیش‌تر ماجرای آتشین با او داشته و پسری از او دارد. و آن پسر باید که بر تخت بنشیند. زهر این بار در قارچ‌هایی است که امپراتور می‌خورد. همیشه که نباید انجیر باشد. یکی دیگر و به‌تر! آدمی نالان که مثل گربه مرنو می‌کشد و از حاضران فریاد تحسین می‌خواهد. امپراتوری که زن باردار پا به ماه به زیر لگد می‌گیرد زیرا از ارباب‌رانی دیر رسیده است و می‌گذارد پسران را اخته کنند تا بسپوزد در آنان، همان سان که در همسر خود، پیش از کشتن می‌سپوخته، یکی که باغ با جسدهای سوزان چراغانی می‌کند و آن‌قدر خردپیشه است که با خنجری به زندگی خود پایان دهد، زیرا نمی‌خواهد کشته شود.

نفر بعدی!

هنوز گاهی در میدان می‌جنگد؟ زیرا اگر آن خرطبع امپراتور نیست باید بندی شود و این خرج دارد، خرج بسیار، برای ساختن زندان. سیاه‌چال تاریک اَرزخ، پارگین به ژرفای چهارمتر، بوی‌ناک و نم‌ناک. گله‌لوه‌ها به پارگینِ پر درد و رنج می‌اندازد تا صدای شکسته شدن گردن بندیانِ دیگر بشنود و بداند چه به انتظارش است. جسدها از پله‌ها بالا کشد و بر سر راه بگذارد. چه مهربان است که مدام به کرکس‌ها خوراک کافی می‌رساند.

اعدام، یکی کم یکی بیش، مردم کافی وجود دارند. از جمله آنان که خمیازه می‌کشند به انتظار اعدام کسی در مکان همگانی: لذت قسمت شده‌ی تماشای مرگ دیگران دوبرابر است. به بخشیدن این همه لذت، روزهای سازمان می‌دهد، روزهای گردن زنی، که سر یکی پس از دیگری با تبر جدا می‌شود. جز باکره‌گان. چرا که اخلاق می‌شناسد و در کتاب قانون نوشته است که محکوم کردن باکره‌گان به مرگ غیراخلاقی است. جانور اخلاق‌گرا. پس حرفه‌ی دژخیمی بنامی‌نهد، وظیفه‌ی تجاوز به دخترکان دزد، تا احترام به کتاب قانون برجا ماند.

چنین پیش می‌رود. سخت و سخت‌گیر. مرد مردانه. بی‌واهمه. به تمامی همگام با دیدگاهِ هستی. دوست ندارد کلامی از هنر بشنود. هنر، نیکی را مادینه می‌کند. هنر را نمی‌توان به تمامی کنار گذاشت؛ البته. برای ارضای شور نمایش می‌توان از آن بهره گرفت، اما نباید جدی گرفته شود. می‌خواهد نمایش دهد، در خانواده‌های به‌تر، باید از مردمان دیگر سود جوید، زیرا خود هنوز ایده‌ی هنرمندانه ندارد. تکرار می‌شود: پتیاره که نیست، از چه ایده‌ی هنرمندانه داشته باشد؟

نه، بی گمان پتیاره نیست؛ آفریده شده که مرد باشد، دلیر، کسی که به میل خود چشم در چشم می‌کشد. و برای حفظ هم‌سنگی میان اخلاق و شور کشتن بازی می‌سازد. برنامه‌ای به سزا برای تماشای تنی که به دست دیگری له می‌شود. از این‌که همه‌ی پیرامون زیر بتون له کرده، جریان داغ خون در رگ‌ها به زمان شکار از یاد برده است. آه، کاش بتواند دوباره، به شکل ظریف بکشد! یعنی می‌تواند به آسانی بازگردد به آن عادت نیاکان!

تماشاخانه می‌سازد، صدهزار متر مکعب مواد ساختمانی به خرج، آری آری، غنیمت جنگی. بازی جذاب در برابر ردیف صندلی‌ها که بی‌شرف‌ها در جایگاه بالاتر می‌نشینند. و همه کسی که به تملق سیاست پیشه‌گان بالادست برخاسته و به در خانه‌شان رفته و به پاشان افتاده، به‌تر می‌تواند ببیند.

آن‌جا، به صبح‌گاه حیوانات را می‌کشند: شترمرغ‌ها، پیل‌ها، زرافه‌ها، شیرها، غازها، گرازها، الاغ‌ها، گاومیش‌ها، پلنگ‌ها... همه چیزی به گود کشانده می‌شود تا کشته شود، هزاران کیلو گوشت در روز. تُن‌ها. حیف است دمی از دست دادن تماشای ستیز با مرگ، پس می‌اندیشد و سایبان می‌سازد. آماده. بنگر. اکنون به‌تر می‌تواند ببیند.

حیوان چشمگیر دیگری نیست تا بکشد، آن‌گاه برنامه‌ی نظامی می‌ریزد و از کشوری دور تعدادی با خود می‌آورد. بنگر، گفتار خال‌دار تا حالا دیده بودی؟ بکش! مواظب باش، اکنون پیش‌رفت کرده است. بیش از آن‌که همیشه از تماشای خون لذت ببرد. بی‌خون هم می‌توان تماشا کرد. می‌تواند آب بیندازد به میدان تا شکل دریا شود، و می‌تواند اسب در آن بیندازد تا آرام غرق شود. کاری که بس لذت می‌برد از آن.

پس از تماشای این صحنه‌ی شکار نمایشی، چیزی می‌خورد، گوشت کافی هست برای بریان کردن، و آماده می‌شود برای لذت بردن از جشن

باشکوه. جشنی باشکوه: رژه‌ی شادمانه‌ی زندانیان و بردگانِ پستِ محکوم به مرگ که به میدان آورده می‌شوند. گوینده‌ای دارد که جرم‌ها و مجازات‌ها را به شیوایی می‌خواند. منتظر چیست؟ زنان را در پارچه می‌پیچد، پیش از آن‌که بگذارد ورزا به تن‌شان شاخ فرو کند، آدم‌کشان نخست باید خود را اخته کنند و بعد به خرس سپرده شوند، آنان که باور دارند خدا آب از شراب ساخته، نه، شراب از آب ساخته بر چلیپا می‌خکوب می‌شوند یا مبتذل اما شوخ و شنگ، سر از تن‌شان جدا می‌شود. تفریح برای همه هست.

هنوز کسی باقی گذاشته برای خفه کردن؟ نه؟ پس نوبت رسیده به جنگ پهلوانان، مرد در برابر مرد، برادر در برابر برادر، برده در برابر برده، پدر در برابر پسر، همسر در برابر معشوقه، بچه کونی در برابر بچه کونی، تا که شمار بازی‌گران نیم شود. و بیا، بیا، از خنده کم نمی‌آورد، هستی خود می‌خواهد که بخندی. و به اندیشه‌ی بازی می‌افتد، پهلوانان با چشم بسته به میدان می‌آیند و شمشیر تاب می‌دهند و نمی‌دانند جانور دیگری در ده‌متری‌شان ایستاده است. نهایت و غایت لذت، به سادگی.

چه شگفت آور اما این‌که، به رغم تولید انبوه لاشه که به آتش سپرده می‌شود، شمار باشندگان افزونی می‌گیرد. این شهر اکنون یک میلیون باشنده دارد! یک میلیون! دینگ دینگ، دینگ دینگ. انباشته و فشرده بر هم به جایی بیش از هزار کیلومتر. سه خانه بر هم با اتاق‌های بی پنجره. می‌خواهد شهر را گسترش دهد، اما نمی‌تواند: تپه‌هایی که بر آن خانه بنا کرده، پر شده. یک میلیون...

و آرام از سر و صدای خود به تنگ می‌آید. اکنون به هر خیابان با پتک

می‌کوبند و سنگ می‌شکنند، فروشندگان حنجره پاره می‌کنند به فراخواندن مشتری، آرایش‌گران در پیاده‌روها کار می‌کنند و موی زیر بغل و پاها می‌تراشند، آموزگاران در میدان‌ها درس می‌دهند و رو به دانش‌آموزان سرکش پارس می‌کنند. گدایان هم هستند، نانوایان، قیژ و قیژ چرخ ارابه‌ها بر قلوه‌سنگ‌های کوچه‌های تنگ پر پیچ و خم، آنانی که به یک‌دیگر ناسزا می‌گویند چرا که شدآمد کند شده است و قیل و قال مدام، همیشه، همیشه، روز و شب و شب و روز.

به پاک‌سازی می‌پردازد با کشتن مستی بیگانه و برده، آن سان که حتا خون از میدان‌های شهر باید بشوید، سر در پی آنانی می‌نهد که بر این سرند تا مو از تن همسران‌شان نیز بزایند، و سر در پی آنانی می‌نهد که می‌گویند به آدینه روز نباید گوشت خورد. اما سکوتی که همه چیزی از درون آن زاده شد، هرگز باز نمی‌گردد، بی‌گمان نه به این شهر میلیونی.

در قیل و قال خود می‌زید و در بوی خود. مدفوع باید به جایی گردآورده شود، زیرا اکنون زمین بسیار دارد برای کود دادن؛ تکه‌ای سرگین هم نباید به گندابراه انداخته شود. بردگانی به کار گردآوری می‌گمارد که کاری ندارند جز کشتن مگس، و از میان فضله‌ها باکتری‌های کزاز سر برمی‌آورند. گرسنه است. می‌شنوی؟ گرسنه!

به خیابان می‌آید و از جماعت گوشت تازه‌ی اعدامیان روز می‌طلبد. شهر پُر است، پُر تر از پُر، زمین‌ها سنگ‌فرش. به نخستین ریزش باران تند، گندابراه‌ها کشش ندارند و همه‌ی درون‌شان بیرون می‌ریزند. جانوران خانگی در آب غرق می‌شوند و باد می‌کنند و می‌گندند و کرکس‌ها پیدایشان می‌شود. ارباب جهان اکنون خون بالا می‌آورد و دمل‌های چرکین می‌خاراند؛ غول تمدن با نیم‌ی دندان زرد و قهوه‌ای در دهان و چشمانی که تار می‌بیند به

سی سالگی. لنگ از نفرس، دارنده‌ی وبا، اسهال، زردی، سل، جذام، تیفوس. دارنده‌ی فساد بافت فقرات، آماس در کبد، سوزاک، هاری، بواسیر، داءالصدف، عفونت روده و انگل، چرا که شوربختی هرگز به تنهایی نمی‌آید. درمانده و کشتی‌ش به گِل نشسته. آن.

و از نو بر تن روسپیان می‌خزد تا شهر را کنار پاک‌سازی از ناپاکی بیالاید و می‌اندیشد به خراج گرفتن از دفع در آبریزگاه. خزانه‌ی شهر پر کن! با ریدن غنی کن! آفریده‌ی آفریدگان اکنون برای میزیدن خراج می‌پردازد. چه هوش شکوه‌مندی.

کسی نامزد امپراتوری هست؟ نه، دیگر آرزو ندارد بگذارد کشته شود. امپراتوری وامی‌نهد به نوجوانان چهارده ساله، یا به مزایده می‌گذارد. جیب‌اش خالی می‌شود از پرداخت پول برای غله که وارد می‌کند، پولی که زمانی با افتخار گرد آورده اکنون پشیزی ارزش ندارد، به یمن تورم، و بر مرزها بهره‌کشانی آماده ایستاده‌اند به انتقام تا این شهر را تکه تکه کنند: ارتش‌تاری سر برمی‌آورد چون گوریل. بیماری رواج ده به جان مردم شهر و به دم و بازدمی سی هزار سر افزوده شده به شمار سرهای شهر. به این شتاب می‌تواند پیش رود.

و یک‌باره از خود می‌پرسد شاید پرستندگان آن خدای ابله حق داشته باشند. خدا، و ادعا می‌شود که یگانه است، که می‌تواند از باکره زنی بزایاند فرزند معجزه‌ای تا بشارت دهد آن‌چه پدر ناپیدا در گوش‌اش زمزمه می‌کند، که زندگی بر خاک ارزشی ندارد و بیش از دمی نیست از پیش‌درآمد هستیِ جاودان و می‌توان با ایمان به خدا رستگار شد. از کشتار باورمندان دست می‌کشد و به‌ترین مقام به آنانی می‌دهد که شایستگی دارند. به دمی شورایی

سامان می‌دهد تا در آن به مهم‌ترین پرسش‌ها پردازد. چون "آیا این پسر به اندازه‌ی پدر ارزش دارد؟" و شرح می‌دهد که کفر چیست و چه اندیشه‌ای مُهر کفر به پیشانی نمی‌گیرد. پاپ اعظم بر این دین می‌گمارد، کسی که دست آخر رشته‌ی کارها باید به دست گیرد. نگهبانان این دین از خراجِ مرده ریگ و هدیه معاف می‌کند تا به اندک زمان هم این پاپ بزرگ‌ترین زمین‌دار شود. چون این خدا چندهمسری هم چون چند غلام بچه‌داری رد می‌کند، نارواهمسری حرام می‌شود. دستگاه هرزه‌درایی فرو می‌ریزد و همه‌ی دستگاه دولت و بناهای رو به سقوط همراه آن.

و زمین‌ها فرسوده شده‌اند. این گونه که به چشم می‌آید، برای درازمدت. باز به جسارت مزرعه‌ای راه می‌اندازد و نیمی از خرمن به خدای یگانه می‌بخشد با نیایش که خدا را یاری کن تا از این زمین سترون گیاهی هرچند بی‌هوده بروید.

سرانجام، باز سکوت درمی‌گیرد. بر صندلی می‌نشیند تا آرام گیرد.

خسته است و جهان همراه او.

چه ساعتی است؟

هان، دیگر به ورزش نمی‌پردازد. اما از خود راضی است. بربر

دیگران‌اند، همیشه.

آه، آرام فرزندم؛ زندگی اندوه‌باری است در جهانِ اندوه‌بار. بخت خوش این است که جهان نابود شود؛ به آتش هزار و چهارصد و شصت و هشت ساله بسوزد، به فرمان بزرگ فرمانروای کهکشان. اما بردبار است و اکنون رو می‌گرداند از این همه تباهی. سوار بر شتر می‌رود به سفر، به

نزدیک‌ترین زیست‌گاه، به بنای آشیانه‌ای از صخره‌پاره‌ها و درون آن می‌خزد. ریش می‌رویاند بر جبین تا لانه‌ی شپش شود و شاد است که نیاز ندارد به خاطر چیزی یا کسی تن بشوید و مو از تن بزداید. به صدای بلند باد شکم بیرون می‌دهد بی‌پوزش خواستن و روزهای بسیار از پس هم می‌گذرند، نشسته، بی‌که‌چتا باری برخیزد به ادرار. کاری دارد به گذراندن ساعت‌های نشسته در سکوت، زیرا واقعیت بی‌هوده و سبب نیست، چتا کار نکردن نیز، پس فرش می‌بافد یا بوریایی از موهاش و می‌فروشد به رهگذری، پس از آن که دست‌کم به خود آمده و خبر داشته‌باشد از ذخیره‌هاش. خوب، گریزی ندارد از خوردن سر عنکبوت جای غذا، اما دست‌کم این‌جا نه از اندیشه‌ی نمایش خبری است و نه از تندیس، نه امپراتور نه جنگ و نه خراج. زندگی موریه‌وار خیلی کثیف می‌داند. بد نیست در این می‌خانه تن بزند به آبجوی قهوه‌ای. آن‌گاه خود می‌کشاند در قبای سیاه و می‌خزد به خانقاه. آن‌جا چند ساعتی قدم می‌زند در باغچه، با سر و صدای چُسناله و با درپوش خُرد سفت و محکم، و باقی روز ترانه‌های شیرین رو به آسمان می‌خواند.

روشن است: به جهان پشت می‌کند. به جهان و به از سیری ناپذیر زیر شکم خود. چرا که تمنای جفت‌گیری نه بیش و نه کم از تمنای خداست. داده‌ای اندوه‌ناک از تمنای شیرانه، هم از آن سان که در جمع خوش خوردگان و سیران می‌گوید. اگر ماهیچه‌ی شکم نرم‌تر می‌بود، کارش بس پیش از این ساخته بود. آن‌گاه رها بود از بسیاری نکبت. اکنون نشسته آن‌جا، تمنای شیرانه با خویشتنِ برخاسته و شکافِ نمناک. به‌تر می‌داند دریاچه‌ای آب سرد بر بخش‌های سرکش تن بریزد، چرا که باکره‌گان در پردیس ارجی بیش می‌گیرند.

باکره‌گان و شهیدان. شهید با گام‌های خود می‌آید و گردن می‌نهد به دژخیم.
"مرا بزن، تخته کوب کن، سرزنشم کن، تحقیرم کن، خواهش می‌کنم بگذار
آبریزگاه‌ات تا حد مرگ بلیسم، مرا بکش!"

یک بار هم شده حق به او نده؛ اندکی درد کشیدن، دست آخر چیست
در قیاس با آسایش‌گاه گرم و نرم به جاودانگی تمام؟

جنگیان، بردگان، ابلهان، ناقص‌الخلقه‌ها؛ زنان، باز، دلداری و تسلا در
چشم‌انداز مرگ و روزهای پس از آن می‌یابند. مرگ به مثابه‌ی عادل. برابری در
خشکی جسد است. دیر نخواهد پایید. جادوگران بزرگ حساب، رقم دقیق
آن روز نزدیک به دست آورده‌اند که خدا با شعله افکن‌هاش زمین را نابود
کند. هر دمی می‌تواند باشد. از چه خود به زحمت افکند تا کار دیگر؟
خیابان‌هایی که بازسازی نیاز دارد به همان شکل وانهاده می‌شود. این بُت دلداری
که فردا به درک خواهد رفت از چه اکنون به بازسازی پردازد؟

آواره‌ی عاشق پیشه، آغازگر جاودانه، که از راه دور آمده، تا بالیدن به
خود از کشف کاغذ، و تا رها شدن از کاغذپوست که باید بر آن می‌نوشت. تا
دیگر لازم نباشد با بستن برگ‌های نخل کتاب بسازد و از همه سو به او
می‌خندند. اینک کاغذ، جدی می‌گویی؟ با آن سوراخ خود پاک می‌کند. (آهان،
باز کشفی دیگر.) دیگر به خود زحمت آموختن خواندن و نوشتن نمی‌دهد. چه
کسی به آخرین دم هستی خاک می‌تواند انگیزه داشته باشد؟ بنگر، بیست و
پنج تن دیگر: بسیاری از محکومان مرگ به تخته بسته است. از آن همه یکی به
فراگیری دانش به دار آویختن خود مشغول نبود، پس؟ تازه در پردیس
باکره‌گان و شهیدان را هیچ برتری نیست بر دیگری. نشان زیبای افتخار بر
سینه‌ی واخلوردگان نیز به انتظار است. مرغان رستگارانند.

به شهرهای بزرگ تنها پنج سر از صد سر سواد دارند. هنوز

دستوریکانه‌ای نیست تا به چه زبانی خوانده یا نوشته شود. آن‌که به زبان خود بنویسد، دنبالانِ بی‌بهایِ بز است. خدا که به زبان مردم حرف نمی‌زند. شاید قدقد می‌کند، چرا که مرغان رستگارانند و باید پذیرفت که خود نیز بدش نمی‌آید با آنان گپی بزند، در حال جمع کردن تخم‌شان. اما با حرف زدنِ عادی لهجهِ روستاییان برابر آینه، ظرافتِ خود به کمال صیقل داده است. می‌خواهد چه چه بزند با پسوندهای گران‌بها.

گرچه حرف از هوش‌مندی به میان آمده: خود مصون کرده است از بدل. اگر شارلاتان در جهانِ هنر نباشد، بی‌گمان پنجه در دانش فرو برده است. چرند می‌بافد بیرون کشیده از معده و خط‌هایی می‌نویسد، ریشه‌ی هفت شاخه‌ی دستور حل مسایل، یا تاتایل یا دردایل، و همه به شگفتی سر تکان می‌دهند. و این‌گونه جهان دانش به شگفت می‌آید زیرا زمین گویا کروی شکل است، بار دیگر. حساب در این‌جا و دادن سند در آن‌جا، همه چیزی بازیابی شده، دوباره و چهارباره: زمین گرد بود. آفرین. جهان کروی است و سیب به ذات خود هموار. از نو به این نکته‌ی کهن اندیشیده است. در جهانِ گرد همه‌ی پاها رو سوی یک‌دیگر خواهند داشت. این شایسته نیست، اشاره کردن به یک‌دیگر. جهان گرد، پرسش تازه پیش خواهد کشید. چه کسی راست راه می‌رود و چه کسی پا در هوا. یعنی به زیر پا، آن‌سوی کره، دیگران وارونه راه می‌روند و خون به سرشان نمی‌رود. درختانی باید باشند که رو به پایین رشد می‌کنند و ریشه‌شان از باران خیس می‌شود و تغذیه می‌کند. و آن‌چه برای یکی پردیس است، برای دیگری دوزخ خواهد بود یعنی؟ به غازان بفهمان. به غازان و زنان.

اکنون که نفریده است تا همین جا و درونِ باد شکمی همراه با کروی
 خاک، نه گردونه‌ی خاک دود شود و به هوا رود و در اتاق انتظار پردیس
 گذاشته شود، کار بس بی‌هوده‌ای است پرداختن به پزشکی. چرا که شناخت
 تن ارزشی ندارد اگر که روز دیگر به روح تبدیل شود. کالبد شناسان کاردها و
 سنباده پس می‌دهند. به اجبار. هر اندازه هم ابلهانه. جنگ از پس جنگ از پس
 جنگ توانسته آینده‌ی لجن و خون و گه و شیرهی تن بلغم ببیند. یکی پس از
 دیگری زخم خورده، دریده، له شده، پاره پاره و چون شکم ماهی سفره و
 کوبیده. یا افتاده به پوسیدن تا اندرونش آماس کرده و خود به خود از شکاف
 پوست بیرون بزنند. همه‌ی کالبد‌ها را بارها دیده که از پوزه‌ی سگ‌ها آویزان
 بوده است. مگر می‌شود که نداند در پسِ پوستِ خودش چه پنهان است.
 دیری است می‌داند که می‌تواند کار ممنوع زیر پا نهد. جراحان خوب
 به پیرامون نگاه می‌کنند تا در طبیعت برابری‌هایی بیابند و دست آخر با کشتی
 پر میمون به اتاق کالبد شکافی بازمی‌گردند. همه‌ی این حیوانات دریده و
 پوست از تن‌شان گرفته شده و سکوتی مخالف به جنگل درمی‌گیرد و
 درمی‌یابد که جسم نیز جانی سه وجهی است که به زمان‌های خاص باید سر پا
 نگه داشته شود. به ویژه از پس فرو دادن مقدار زیادی پرتقال.
 جانِ سه وجهی - این چیز دیگری است.

البته که همیشه کسانی یافت می‌شوند که می‌خواهند به‌تر بدانند،
 ابله‌ترین‌ها. آن‌که از شباهت با میمون‌ها گفت دستگیر شد و تکه تکه‌اش کردند

و بدون نگاه به امعا و احشایش، خوراک حشرات‌اش کردند. گوش بده چه ملچ و ملوچی راه انداخته‌اند، عزیزان.

نمی‌تواند از دانش برای جادو استفاده کند، اخلاقی نیست. شکافتن کالبد میمون؟ نه، نه. مگر این کار تنها برای تخمیر نوشابه نیست؟ نه؟ از ترس اینکه دانشمندش بخوانند، همه‌ی کتاب‌هاش را می‌سوزاند، اگر که کتابی داشته باشد. گونه‌ای شک نسبت به هر اهل دانش وجود دارد. اما به پیش، جنبه‌ی نیک هم می‌بیند: گرمابه‌های همگانی شش ماه با کتاب سوزان گرم نگه داشته می‌شود. این به سود جیب است. و اگر به سود جیب باشد، به سود زندگی هم هست.

دینگ دینگ، دینگ دینگ. این سرشماری است. دویست میلیون جانِ سه وجهی ثبت کرده است.

از چه قیچی به تن میمون بگذارد برای رسیدن به شناخت؟ یعنی هنوز کافی نمی‌داند؟ می‌داند، حالا گفته باشیم، برای دیرتر زیستن نباید زیاد چربی بخورد و به‌تر هم هست که شراب با آب بیامیزد. پند می‌دهد که پس از نوش‌خواری نباید برود و در تن دیگر بخزد، زیرا هول‌ناک است پس از آن وادار شود به بزرگ کردن فرزندانی که به گام نخست از دل خطا زاده شده‌اند و دیگر به یاد نمی‌آورد، و دوم این‌که نمی‌تواند از سر بازشان کند. اما بیش از همه، که نیمه‌ش با گذشته پیوسته است، می‌داند که گوشت اساس هر موجودی است، چشمه‌ی هر بخت خوش. گوشت! گوشت برای خوردن و گوشت برای سپوختن! فراموش کن خودداری را، این تمنای شیرانه برای

خندیدن بود و بس.

دکمه‌هاش را باز می‌کند و گوشت می‌خواهد. گوشت به نام خدا!
گوشت برای فرورفتن در آن و گوشت برای تازیانه زدن بر آن!
شہوت آلوده بر مادینه‌گان و شتران می‌پرد. یکی جای دیگری گرفته
است اکنون. زنان را به ازای شتر از پدران می‌خرد. کشتی کویر جای کشتی
تشک. با پرداخت شتر تاوان خون می‌دهد تا به سالیان دراز رها باشد از
کینه‌کشی. بدهی‌ها، کوهان‌ها. بی شتر و مادینه هیچ نیست.

از الیاف نخل رسن می‌بافد برای افسار شتر، نه مادینه، و خورجین
می‌سازد از پوست بز. به بازار می‌رود تا کالای مورد نیاز زندگی بخرد و
بفروشد. تکه‌های بویناک پوست که توانسته از چنگ گفتارها به در آورد و از
آن پوشش می‌سازد برای پاها، پوستین، کاغذپوست، مَشک، کمربند، چادر،
آری، حتا روکش صندلی.

می‌خواهد به دارایی بیش‌تر دست یابد، به تجارت عود و مُر می‌پردازد
که از درختان به دست می‌آورد: کف غلیظ که از پوست ترکیده‌ی درخت
بیرون می‌زنند در گرمای تابستان، و بر برگ نخل گرد می‌آورد تا ببیند که شکل
فرنی می‌گیرد. دوست دارد این را، عطر آن را، و به این خاطر گوشت دوست
می‌دارد. زیرا گوشت نیز هم‌چون گیاه است، که دچار پوسیدگی هم می‌شود،
این ادعای برخی است. عود زمانی لازم دارد که کرم‌ها از تن مرده‌هاش بیرون
می‌زنند. هم‌آنان که به خدایی باور دارند که کودک‌پیامبر از زیر جامه‌ش
می‌سازد و هم‌آنان که به خدایی باور دارند که مادینه‌گانش کلاه گیس
می‌گذارند، و زمانی که بخواهند مردگان‌شان به سوسک‌ها و امپراتوران زیر
خاک بسپارند، عود می‌سوزانند. کجاست با واژگان گران‌بهاش درباره‌ی
رستاخیز، به زمانی که ازهمه‌ی تابوت‌ها بوی روده‌های پاره شده و امعا و

احشای پوسیده می‌خیزد؟ می‌خواهد عود داشته باشد به انکار پوسیدن آن که به خاک سپرده شده تا جاودان، و اکنون با همه‌ی خاکی بودن دارد بوی گه‌روان می‌گیرد. باور به خدا، دست آخر چیزی است، اما باور به خود نیز نباید کنار بگذارد.

تازه باز از خدایی می‌شنود، نوظهور، و این نیز یگانه‌ترین و والاترین است. روایت‌ها می‌شنود از پیامبری، آری، باز یکی دیگر، با خال مادرزاد به بزرگی تخم کبوتر بر پشت: نشانه‌ای از وحی، بی‌گمان. زن‌باره‌ای که به خود مشک، عنبر و کافور می‌زند. می‌گویند بی‌سواد است و تواناترین توانایان در گوش‌اش زمزمه می‌کند: آن دانا، آن جاودانه، آن ابدی و نیز ازلی. پیامبری که به کودکی پستان دایه‌ش پر شیر کرد به معجزه و حتا به یمن حضورش، از پستان خشکیده‌ی ماچه خران و ماده‌بزان، یک‌باره شیر فوران کرد. و این پیامبر خود می‌گوید که از پس او پیامبر دیگری نخواهد آمد. پس، از این شر‌رهایی یافت. یکی پس از دیگری که می‌آمدند، اندکی گیج‌کننده بود.

خدایان نو، عادت‌های نو. اکنون از او خواسته می‌شود که خدا را بستاید به گونه‌ی دوست، یاور و برده، هم‌زمان. این‌جا و آن‌جا گله‌گزاری می‌شود، زیرا باید به گونه‌ای نماز بخواند که نشیمن‌گاه‌اش بالاتر از سر و روی‌اش قرار گیرد. آخ، رَحِمِ گوسپندان پیش روی پیامبر قرار می‌گیرد، زیرا این‌سان نمی‌توان ادامه داد. این ایستادن به نماز، دیر یا زود سرگین‌سوی مغز خواهد راند.

می‌فهمد که سگ حیوان کثیفی است، که از زنانِ دشتان باید دوری جوید، که گوشت خوک نجس است، که باورمندان پس از مرگ به باغ‌های

پردیس برده می‌شوند و دختران زیبا با چشمان درشت شوخ همسرشان می‌شوند. نیز امکان درک این می‌یابد که تن زنان باید چون کشت‌زار ببیند برای شخم زدن و کود دادن و کاشتن و درویدن، سال از پس سال.

و از خود می‌پرسد آیا زمانی خواهد رسید که باهم بر یک میز بنشینند؟ یا که زمانی خانواده به هم خواهد پیوست؟ زیرا این باورمند به این ماه و آن دیگر به دیگرماه باید روزه بگیرد. یکی از خدای یگانه‌ش اجازه‌ی خوردن حیوانات با سُم شکاف‌دار ندارد، دیگری اجازه‌ی خوردن گوشت خون‌دار، و آن دیگری اجازه‌ی خوردن هیچ گوشتی ندارد، بعد یکی دیگر هست که به نشان سپاس و ستایش باید حیوان قربانی کند.

با شیپور، ساز برنجی، جفجغه‌ی چوبین، سرنا و آواز: هر باورمندی به شیوه‌ای توسط رهبران فراخوانده می‌شود به نماز، زین پس مبارزه با دسی‌بل نیز پیش برده خواهد شد. مبارزه به هر شکل، نارواداری از هر گوشه و کنار جای قانون جار زده خواهد شد. حق هرگز دادنی نیست، باید به دست‌اش آورد.

اگر خدایی بندگان‌اش ابله و بی‌سواد دوست‌تر می‌دارد، خدای دیگر بندگان فرهیخته دوست می‌دارد. از این که نوترین دانش پاک واژه به واژه و آیه به آیه در گوش پیامبر هزار و صد و چهل‌م زمزمه کرده، باید به زبان احترام بگذارد. زبان، وسیله‌ای که ارباب بزرگ فراتر از همه چیزی گزیده است. باب روز، به خاطر بسپارش. اکنون به سختی شعر می‌خواند. آن که دو دست چپ دارد، دست کم می‌تواند هنوز با شعرهای عاشقانه‌ش گمراه کند.

این‌جا و آن‌جا تکه‌های گوشت بر میخ می‌آویزد و به جایی که آخرین پاره گوشت کپک می‌زند، بیمارخانه برپا می‌دارد. یعنی، به واژگان دیگر، همان‌جا که پوسیدگی بیش‌ترین مقاومت دربرخواهد داشت. فکر خوبی است،

کوبیدن گوگرد و کافور در کاسه‌ها. شربت می‌سازد از جیوه. قیاس چهارگوش ریاضی از پس قیاس دیگر. به شور آمده از موج نوین شور آموختن، به پژوهش می‌پردازد که تاثیر بینی بزرگ بر شخصیت چیست. رابطه‌ی میان پیشانی چروک و نفرت احتمالی از کلم پخته. آن‌چه گرفتنی است می‌گیرد، حتا آن‌چه نتوان در دست گرفت، هم‌چون رویا. آن قلمرو نیز دیر یا زود به تمامی گشوده می‌شود. از چه روی نیرو بگذارد بر رویای همه‌ی رویاها، اگر که نتوان شرح‌اش داد؟

می‌خواهد روز بعد را، پیش از آن‌که در رسد، اندازه بگیرد. پیش‌گویی آینده! اکنون که باز به صرافت آینده افتاده. و به همه کاری دست می‌زند. باز. تنها و تنها به دیدن آن‌چه به دست می‌آورد. جوینده یابنده است. استخوان به داخل اجاق می‌ریزد، شاید از تَرکِ استخوان بتوان خواند که چه پیش خواهد آمد. نه؟ هیچ؟ شاید بد نباشد نگاهی به ستاره‌ها بیندازد.

اما چه لذت‌بخش است ساختن فرنی و همه‌ی دیگ به هم زدن تا چیز شگفت‌انگیزی از درون آن به درآید. کسی چه می‌داند، شاید در همین بازی، زر به دست آید. زیرا آن را زیباترین چیز در آفتاب می‌داند. زر. چه مانع دارد اگر همه‌ی دندان‌هاش را بکشد و جای آن تکه‌های زر بنشاند. خنده‌ی زیبایی باید باشد در دهانی پر از زر درخشان. می‌جوشاند و می‌پزد، بخار می‌کند و پالایش، نیم می‌کند و چهار بخش، بلور می‌کند و چگالی. برآیند بسیار به دست می‌آورد. اما زر از دیگ به در نمی‌آید هنوز.

صدایی بلند می‌گوید "تردید. تردید گام نخست شناخت است."

اما بر این گفته تردید دارد، بسیار.

تردید بسیار نیست در شیوه‌ای که این همه آمیزه در دیگ‌هاش نابود می‌کند. اندکی زغال چوب، نیترات پتاسیم، گوگرد و ... تتق... دیگ ترکید. نه

تنها دیگ که سقف هم می‌رود هوا. راستش همه‌ی کومه منفجر شده است. شگفتا! چه احساس خوبی. شاید به این سرفرازی نرسیده که زر بسازد، اما به آمیزه‌ای دست یافته که امکان می‌دهد نابود کند آن‌چه نابود می‌خواهد. باروت. بس دل‌انگیزتر از زر. بمب آتش‌زا می‌سازد از آن، فرو می‌کند به درون نی خیزران برای شلیک کردن. اکنون تفنگ نیز دارد. پیف، پوف، پاف و شما دیگر نیستید. هاها. خوب، خوب، چه زمانه‌ی خجسته‌ای. سری از تن جدا؟ مشکلی نیست! آ آ

دیگر نیاز نیست خدا زمین را نابود کند. یاری او دیگر لازم نیست، اما از او سپاسگزاری می‌شود به خاطر دست یاری‌گرش.

و برای اندکی ناهمسازی، چیزی نو در برابر باروت می‌آورد. چیزی شکستنی، به گونه‌گونی. آمیزه‌ای این‌جا، آمیزه‌ای آن‌جا، به هم زدن و آماده کردن. بنگر، ورود خجسته‌ی چینی. از آن تندیسک می‌سازد از شبان‌مرد و شبان‌زنانی که یک‌دیگر می‌بوسند.

چه فریبا! مواظب باش نیفتد، خواهش می‌کنم!

اگر مراقب نباشد این ژاژخایی در گونه‌ی خود سرانجام آشنایی خواهد داشت. چینی، خنده دار است، خوب، و تنها چینی نیست که این می‌توان درباره‌ش گفت. خوب به پیرامونات بنگر. دوران خودپسندی و واخوردگی به جدی‌ترین وجه دررسیده است؛ با شطرنج و تاس بازی، خواندن ترانه‌های پوچ، چه چه، بازی میم و بسیار کارهای پوچ دیگر که آدم بیزار از کار نام فرهنگ بر آن نهاده است. پشت درهای بسته در کوچه‌های پر از پیشاب، حتا تاوان به زمان بازی نیز در کار است.

"شرط ببندیم سر ده فرمان که تو با هیچ اسطرلابی نتوانی عدد تاق
بیاوری؟"

"کسی می‌خواهد یک دور تیله بازی کند؟ بازنده یک خمره می‌دهد و
بعد فوری می‌رود زیارت."

با این همه ناپاکی! به کجا خواهد رفت، به کجا خواهد رفت؟ زنان
پیش‌گو، کف‌بینان، رمالان، سرکتاب بازکنان چه می‌گویند؟

به گمان، می‌توان زمانی بی ناپاکی گذراند (باید گفت این را؛ همه‌ی
روزها که فریاد شادی از کله‌ی خوک نباید باشد) اما اگر بخت به دست آورد
تا شوربختی بپراکند، بی‌گمان سخت خواهد بود برایش که چشم فرو پوشد از
آن. و این بخت به دست آمده، سخت بتوان که نادیده گرفت، بر سینی گذاشته
و به پیش‌کش آورده. قبله‌ی جهان زیر تهدید است، مکان خدای گوشت
شده‌ی یکی که نخست بار صدای خود به گوش آفریدگان رساند، مورد ادعای
پیروان، آری، خدای دیگران. جای پیامبر چندی که از روی صخره‌ای بی هیچ
شگرد و ترفندی به آسمان برده شد. یعنی آن‌جا. به کلام دیگر، فراخواندن
نکبت.

به جای ستم بر کشاورز شوربخت، زیر پوتین گذاشتن یتیم به بیگاری
کشیده، به‌تر است توان بگذارد بر سر یکی دو جنگ مقدس. یا سه. یا چهار. یا
بیش. اگر در آن جنگ پیروز شود که خوب است، اگر هم کشته شود، غمی
نیست.

جان گذاشتن بر سر باور نیک است. و سرشمار، دینگ دونگ، دینگ
دونگ، از مرز چهارصد میلیون گذشته است. یکی بیش یا یکی کم. به انتظار
چیست؟

قدم‌رو برای رزمایش درازمدت پاک‌باختگان! خداگونه باش، خداگونه

باش! پیش به سوی ناف جهان، قله‌ی جهان! همان‌جا که با پیامبر به نام‌آوری رسید، هم‌آن‌جا که به دست او بوستان شده است، آمرزیده به خاطر رنج‌های او و گنج است از مرگ او، از چیزی ناگنجیدنی در سر که حالا نمی‌خواهد پیچیده‌اش کند. رستگار شده. اگر چیزی وصف ناپذیر است، خوب، وصف ناپذیر است و دیگر نباید بر سر آن بحث کرد. لازم نیست که همیشه برای همه چیزی پاسخ حاضر و آماده داشته باشد. نعلین به پا کن! به پیش! قدم‌رو!

آخ، چرا نه؟ یک‌بار به بیرون رفته است. هوای دیگر، اندیشه‌ی دیگر. از مادینه‌ش خسته است و این به‌ترین فرصت است تا بی هیچ بهانه از شرش رها شود. خودمانیم: این هستی به چه دردی می‌خورد؟ ها؟ صادق باش؛ برداشت که اندک است، خشک‌سالی برای چندمین سال پشت سر هم تهدید می‌کند، با پختن نان از گاورس پوسیده، روزانه بر شمار بیماران روانی افزوده می‌شود. گاورس پوسیده برای مغز خوب نیست، اما، خوب، اگر که هیچ نباشد چه؟ آن‌گاه گزینش تنها میان گاورس پوسیده است و هیچ. میان بیماری روانی یا دیوانه‌ی زنجیری.

رژه‌ی پاکبختگان ساده‌لوح به کجا رسید؟ کسی به راه نینداخته هنوز؟ هنوز نشنیده که ستایش‌گران شر، محراب‌های خانه‌ی نیکی را چه اندازه نابود کرده‌اند؟ چه‌گونه با لذت ختنه می‌کنند و خونِ ختنه بر جانمازها و در چاهکِ حوضچه‌ی تعمید می‌ریزند؟ دست‌کم باید اندکی باور کند به این همه روایت که می‌گویند درباره‌ی روده‌ها که از دهان باورمندان بیرون کشیده می‌شود، اندرون که بر زمین می‌کشند و از گیره‌ها می‌آویزند و باقی پستی و بلندی است. روایت‌ها از، معلوم است، تجاوز به مادینه‌گان و شکنجه‌ی بی‌رحمانه‌ی

بی گناهان. برو! باید برو! پا به راه! به ستیز با نفریدگان!

می خواهد که پا به راه بگذارد، آه آری، عادی آدمی که برای یک بار هم شده می خواهد غیرعادی باشد. زناکارانی که پنهانی کنار یار باشند، آدم کشانی که پاپ بزرگ و پدران دین یار ساختگی او را خواهند بخشید، راه زنانی برای غارت، بیگاری و رعیت وارگی در بالا کشیدن از نردبان پیشرفت اجتماعی، سرداران، زیرا از بازی تخته نرد ملول شده اند، جهان گردان ماجراجوی سفر ماجراجویانه، اعتصاب شکنان برای پادشاه شدن و آخرین ها همه برای نخستین شدن، هشیلک اندازان.

بار بر خران می گذارد، دست تکان می دهد سوی آنان که در خانه می مانند. دارایی مانده در خانه می سپارد به پرستاران که دست بر دست می ساینند. لشکر آن گاه پا به راه می گذارد سوی هدف نیک: به دست آوردن تراشه از چوبی که پیامبر ستوده بر آن میخکوب شده، خاک اره ی درختانی که چلیپا از آن تراشیده شده بود، لیوانی که پرستیده اندکی شراب از آن نوشیده بود به شب هجده سالگی ش. انگیزه های دیگر: گردآوری تکه پاره های کشتی شکسته ی قدیسان، تکه های اعضای تن آنان برای پراکندن در پرستش گاه های گوناگون، یافتن اندکی خاکستر تن سوخته ی یکی از بزرگان دین، زدن ضربه بر تخته پاره های گهواره که پیامبر نخست بار در آن میزیده و روده خالی کرده، و چیزهای دیگر از این دست. یادمانه ی باستانی که بعدها به دور آن زیارت گاه های سودمند جلب زایر بنا خواهد کرد. ناخن انگشتی به جعبه ای این جا، حباب مُفِ بینی به جعبه ای آن جا، و نمازخانه ی قدیس به دیگر جا.

دو سکه برای بوسیدن موی دماغ یکی از حواریون و بخت خوش تا جاودان یاور خواهد بود. مالیدن دستی به ضریحی برای تقویت قوه ی بآ و بینایی. خیس و شناور، نخستین مترها پشت سر می گذارد، از پشت غازی سر تا

به پا پوشیده در روح سپتا. همه با هم به راه. هاله لویا. این سان خوب پیش می‌رود. این سان به‌تر است. و کیلومتری به پیش.

و از آن پیش که به خود آید، نخست بار به گروهی چُنبه و بی سر و پا برمی‌خورد، به گفتن آنان که با شمع‌دانِ هفت‌شاخه، خانه و دل روشن می‌دارند تا خداشان را پاس بدارند.

می‌کوبد بر آنان. می‌خزد در آنان. آشیانه‌شان می‌سوزاند. همه‌ی آن کار معمولِ گونه‌گون از رژه‌روندگانِ رقیب تا به دست آوردن هرچه چرک و کثیف. خواستِ خداست، نمی‌توان سرپیچید. سوزنده و غارت‌گر از رودخانه‌هایی می‌گذرد که سرچشمه‌اش نمی‌شناسد. بنگر رزمایش را! بیست و پنج هزار به شمار، در شور و خلسه از خطابه‌ی واعظان. به جاهایی می‌رود که باید کارت پستی کشف کند تا آنان که در خانه مانده‌اند باورش کنند چشم‌انداز چه اندازه وحشی می‌تواند باشد، افق گونه‌ی دیگر است، خاکستری نیز خاکستری از جنس دیگر. روزها از پشت هم سکندری خوران بر زمین‌های خشک و دره‌هایی که بیگانه‌ترسانِ ابله در آن می‌زیند و نمی‌خواهند دانه‌ای غله بفروشند، راهنما نمی‌دهند، نه، حتا راه نشان نمی‌دهند، پرندگان پرواز نمی‌کنند، چرخ می‌زنند. این همه ملال انگیز است آن‌جا. تشنه است. پس پیراهن را باید ساعت‌ها در چاه آبریزگاه بگذارد، بیرون کشد، بچلاند بالای دهان. خون از خرها و اسب‌ها می‌کشد و خلط گلوی دیگری می‌مکد تا نشان دهد که دست‌کم می‌نوشد چیزی.

راه به پهنه‌ی همواری می‌رسد که پایان ندارد انگار. و اگر هم پهنه‌ی بی‌پایان پایانی داشته باشد، آن‌گاه به جنگلِ بی‌پایان کاج می‌رسد، تاریک و

نمور و زیان‌آور برای روحیه.

دیرزمانی گذشته از روزی که کسی لطیفه‌ای گفت.

آتش‌فشان‌ها، کوه‌ها، کویرهای شن... سرزمین‌های ناشناس جای
سرزمین‌های غیرقابل گذر دیگر می‌گیرد. اوخ، کاش در خانه، پیش مادر مانده
بود. گاه به فکرش می‌رسد این.

اسب‌ها و ورزاها می‌لغزند بر راه‌های گل‌آلوده‌ی صخره‌ها و با همه‌ی
ذخیره و جنگ‌افزار فرو می‌افتند به ژرفای دره. خود قاطرِ خود است اکنون،
محکوم است، بی‌چاره، همه چیزی خود بر دوش می‌کشد. اگر چیزی مانده
باشد.

گرسنگی. باز. می‌های. پاهاش ترک خورده از گیاهان خاردار که از
زمین باید بیرون بکشد برای جویدن، تا اندکی شیره بمکد از آن سبزه. پیش‌تر
نیز این کار کرده است، هنوز راستی به یاد دارد؟ ریشه‌های شفابخش می‌مکید
آن زمان. اما پیش رفته است، دست‌کم این می‌توان گفت؛ آن‌جا که بتواند
پوست درخت می‌پزد تا سرپا بماند. آخرین اسب‌های کاروان تکه تکه و بخش
می‌کند، کپل مردگان بریان می‌کند.

راستش اوضاع خیلی خوب نیست. و نه، از به‌تر شدن نمی‌توان گفت.
اما خوب، بیا برویم، باز کیلومتری به پیش.

زمزمه‌ی مدامی که فراز سر رمه آویخته است، چیزی بیش از لند و لند
نیست. روحیه از دست می‌دهد. به کم‌تر باید بسازد. به انتظار نشانه‌ای است، باد

موافق، نشانه‌ی ظریف از خدا. اندیشه به این همه هنوز در سر آرام نگرفته که بنگر! بنگر نفریده را! ستاره‌ای می‌بیند دنباله‌دار به شکل شمشیر سرداران. به روشنی. بعد بارانِ شهاب، ماه گرفتگی، شفق قطبی و تند در آن همه شکل‌بندی هنرمندانه و پاسخ‌دارِ دینی. شاید هرکدام از این پدیده‌ها به تنهایی انگیزاندنی فرازمینی باشد، هر قدر هم خُرد، اما با هم، بی‌تردید نشانی از خدایی دارند. و برای بدبینان، انکارناپذیر. چهارصد شوربخت به زمان گذشتن از رودخانه غرق شدند. شناورند اکنون بر آب، در هرکدام‌شان چهره‌ی خدا بر گوشت شکم نقش بسته. بر چهره‌شان کپک‌هایی روییده که به مادر خدا شبیه است. گویا. اگر این نشانه‌ی روشنی نباشد، پس خروس‌ها هم تخم می‌گذارند! انگيخته به یاری این خبر از بالادست، مادینه‌ها با شعف به عشرت‌خانه‌های اردوگاه‌ها می‌روند تا زایران را دلشاد کنند، فکر به پاشنه‌ی داغان پا از سر برانند. دخترانِ آرام‌بخش. خواهران پارسا که برای رضای خدا پاها از هم می‌گشایند. این دم‌های خودسپاری زیبایند. باز همه چیز رو به راه است. حتا اندکی به پیش. ده سانتی‌متر پیش‌تر. می‌ستاییم نزدیکی دهانی و از پشت را!

گزیده‌روسپیان خدا می‌توانند، اگر بخواهند، خطا به زمان کار بیرون بفشارند از شکم، در درمانگاه‌هایی که این‌جا و آن‌جا، بر سه راهی سوی ناف جهان بنا شده و بخش جدای زایمان نیز دارد. این هم از ساز و برگ و بسیج. غذا عالی است: نان سپید، شیرینی با گندم، گوشت گوسپند، گوشت خوک، کبک، شاه بلوط، خیار، خربزه، خرفه و جز این. از پس آن بدخوراکی، رطوبت چاه آبریزگاه بد نیست. کارکنان درمانگاه دست نمی‌شویند، سودمندی این کار باید کشف شود هنوز. اما اتاق‌ها هر روز با آب مقدس تبرک می‌شود، برای بهداشت روحانی. به سود بیش‌تر روسپیان چلانده و مانده‌ی اردوگاه، دایه‌گان

به خدمت هستند، با پستان‌هایی چون دهلیز دراز نمازخانه. پرستاران آماده به خواندن دعا، اگر بیماری خونریزی داشته باشد. این بنا دستیارانی نیز دارد که به ازای مزد، بستر تمیز می‌کنند، نبض می‌گیرند، پایین‌تنه می‌شویند، میزدان خالی می‌کنند، جفت جنین به طویله‌ی حیوانات می‌برند و جنین‌های سقط شده دفن می‌کنند. آرایش‌گران دو بار در هفته مو می‌تراشند. تمیزکننده‌ی ناخن، پاهای نومادران با آب گرم می‌شوید و با سنگ پا تکه‌های پینه بسته می‌زداید. دم‌پایی و حوله‌ی گرمابه در دسترس است برای همه‌ی آنان که به گناه اعتراف کرده‌اند. کودکانِ مادرانِ ناستوار یا ناخواسته به بخش خدمات فرزندخواندگی درمانگاه سپرده می‌شوند و آینده‌ای با پرورش دینی تضمین می‌شود برایشان. بی‌چیزانی که می‌خواهند خود فرزند بزرگ کنند، می‌توانند روی خیرات حساب کنند و سبدهای لباس. آن سگانِ گرِ گناه‌کار با انگشتانِ به جادو بریده‌شان همیشه! همه‌شان بوی بد دهان می‌دهند و بوی سگ، آرنج بریده توجه مگس‌ها جلب می‌کند. شاید بیماری‌شان کیفر خدایی باشد. آن‌که خوره دارد، بی‌گمان سزاوارش بوده است، به دلیلی. جانور موزی که از خارش تن، آن قدر می‌خاراند تا بمیرد.

خوب. کسی می‌داند چگونه باید رفت؟ با این همه جار و جنجال در این جا. به چپ یا راست؟ یا سوی دیگر؟ و یکی برمی‌خیزد. یکی با احساس مسئولیت. یکی که همه چیز می‌داند، و همیشه یکی از این دست در نزدیکی هست. همه چیزدان است، زیرا شرح راه پیش رو، دمی پیش الهام شده است به او. خیالی که گفت: "راست برو و از خیابان چهارم پیچ به چپ." این هم از این.

ناباور به خیال‌پرداز نگاه می‌کند و با شعار 'اول ببین بعد باور کن' به زیر داوری خدا می‌کشاندش. باید ثابت کند که گزیده‌ی آن بزرگ‌ترین است. به سادگی باید بتوان نشان داد. خوب، می‌گذارد خیال‌باف از تونل شاخه‌های سوزان زیتون بگذرد. دو کومه‌ی هیزم، یک متر بلند و چهارمتر دراز، و شعله‌های سرکش آتش. دزدانه‌ی خدا که آسیب نمی‌بیند، می‌بینید؟ سوخته و پرتاول و با بوی برشتگیِ گرده می‌آید، آن بینا، از دل داوری خدا، تلوتلوخوران، و می‌گوید: "هرگز پی نخواهی برد چه کسی در آن دریای آتش دیده می‌شد. خودِ خدا! به راستی. راستی را!" و مردِ پخته‌ی خدا با آرامش روحانی می‌افتد و می‌میرد.

هاها.

داوری انجام گرفته، با شتاب پیش می‌رود، راست برو و از چهارمی بیج به چپ. هنگِ پابره‌نه، لاغر، مافنگی، ابلهانه با جار و شپور در کوه و دره. برجکِ حمله می‌سازد و با تنه‌ی درخت دیوار شهر کنار فرو می‌ریزد. دشمن می‌کوشد با گلوله‌های کاه، ضربه‌های وارده را جذب کند، اما این‌ها به آتش کشیده می‌شوند. به چشم زدنی واکنش با کوزه‌های آتشِ چسبان، آمیزه‌ی هولناک گوگرد و موم. فلاخن‌ها سرهای بریده به آن سوی دیوار پرتاب می‌کنند. تن‌ها چونان عروسک با رسن کشیده و بر الوار انباشته می‌شود. از ارگ‌ها با پل‌های بالارونده و خندق می‌گذرد. پیل‌گون چیره ناپذیر که به یمن انبار ذخیره در زیرزمین‌ها، می‌توانند حمله و اشغال چند ساله تاب آرند. با این همه. با این همه می‌کوشد. زیرا خدا چنین می‌خواهد.

و روزی، دست آخر، به راستی، می‌رسد به همانی که در کارت‌ها شرح داده شده از نافِ جهان. به درجه‌ها می‌نگرد و می‌شمارد از آن‌چه مانده است. بیش از سیصد نیست. شاید درست نشمرده باشد. دوباره! و باز می‌رسد به

سیصد! باقی خورده شده است، سوزانده، فروخته در بازار بردگان، مرده از بیماری و نداری. بازگشت از دلتنگی و وحشت و ناباوری. کسانی هستند که در راه دل سپرده‌اند به یکی شوخ‌چشمان بیگانه، خواهران پارسا که جامه‌ی پرستاری از تن کشیده و پرشور، خود سپرده‌اند به زندگی عاشقانه با دهقانی رنگین پوست. می‌پرستیم انگیزش مهبل را با زبان! کسانی هم هستند که با همه‌ی شیفتگی، زندگی سپردند به آشنایی نامتظر و حشیش که پسندیدند. مطلب از این قرار است: با هزاران به راه افتاد، و اکنون سیصد است سر پا، ستیزه‌جو چون همیشه. و این سیصد سر بی‌شرمانه می‌گویند: "این پاره خاک از ما و خدای ماست!"

چیزی برمی‌دارد به یادگار، بافه‌ای مو از کسی. خوب برای روزی دیگر، فروختن به بهای گزاف، جای موی زیر بغل یک حواری. ماموریت به انجام رسیده. خود آماده می‌کند برای راه دراز بازگشت به خانه. همه کس شلوار به پا کرده و آماده باش! به پس! قدم رو!

یک. دو. سه. چهار. پنج. شش. هفت.

این‌گونه خوب پیش می‌رود.

این‌گونه به‌تر.

باز کیلومتری به پیش.

گروه، خردتر به شمار، هنوز پابره‌نه، کم‌تر از آنی چاییده که می‌اندیشیده. فردا هم روزی است. امروز هنوز به نیمه نرسیده که رویای روز دیگر به سر دارد. روزی پاک‌تر، که به آسمان‌اش هم چیره شود، نه چون امروز که بر خاک‌اش نیز چیره نیست. با پرندگان ماشینی، فرشتگانی از آهن که جان بالداران طبیعت بگیرد. بر دریاها و ژرفای آن چیره خواهد شد و به سوی بی‌بری، هرزه گیاه، به شتاب دل‌خواه، به پیش، آن‌جا که می‌خواهد، به هر اندازه

که بخواهد، بی خسته‌گی، بی که پا از پا بردارد. خوب اندکی امیدواری و همین شاید. برای شکل. چونان کش و قوس اندکی به تن. فردا.

بردباری از کف می‌دهد. راستی چه ساعتی است اکنون؟

اما این بار با این پرسش خجالت زده‌ش می‌کنی. باز گذاشته تا کشانده شود به آمیختن استعدادش با چیزی معجزه‌آمیز. چیزی. الواری شکاف‌دار با وزنه‌هایی که بالا و پایین می‌رود. این وزنه‌ها سبب حرکت می‌شود. انگیزاننده‌ی ماشینی. دو قاشقک گیر کرده میان دندان‌های چرخ، برای مهار حرکت، وگرنه خیلی کند خواهد رفت. بیش از این نیست، اما نبوغ‌آمیز است البته، چون بسیار کارهای دیگر که ظاهر سهل و فریبنده دارند. گذشت آن زمان کاربرد اسطرلاب و ساعت آبی، گذشت دوران ساعت شمعی و ساعت آفتابی. گذشت زمان اندازه‌گیری زمان با قار و قور شکم. ساعت شنی هنوز کنار نمی‌نهد، می‌تواند برای برخی جمع‌ها از آن استفاده کند. اما اکنون ابزاری دارد برای اندازه‌گیری زمان، چرا آن را 'ساعت' ننامد؟

ابزار استوار؟ راستی راستی واژه‌ی استوار شنید؟ خوب، کسی باید هر هشت ساعت یک بار از چند صد پله بالا بکشد و فنر بچرخاند و کوک کند، درست. اما هم اوست که ساعت اختراع کرده است، سوسک‌ها که نمی‌توانند ادعایی داشته باشند. ساعت کوک می‌کند تا بداند درست هشت ساعت بعد تمام می‌شود و ساعت دیگری کوک می‌کند که می‌داند پس از هشت ساعت می‌ایستد و باید برود فنر اولی را کوک کند. وقتی دستگاه کثیف شود و چرخ دنده‌ها زنگ بزنند، زمان کش می‌آید. طول ساعت چنان تنظیم می‌شود با روشنایی روز که بی در نظر گرفتن فصل، همیشه به ساعت پنج عصر روشن

باشد. منطبق این است: آفتاب‌نما کنار گذاشته تا ساعت معرفی کند که رفتار هم‌سان با موقعیت خورشید دارد. خورشید گردان استوار. اگر نور آفتاب بر نصف‌النهار مسین بیفتد، عصر است و همه‌ی ساعت‌ها به وقت عصر تنظیم می‌شوند. و این پیش‌رفت است: ساعتی که خوب کار می‌کند، چنان خوب که فاصله‌ی این ثانیه به ثانیه‌ی دیگر، درست یک ثانیه باشد و چنان به عمد و غلط تنظیم می‌شود که زمان نادرست نشان داده شود. و همه‌ی این‌ها برای این‌که خورشید حاضر به تنظیم حرکت خود با ساعت نیست. خورشید نافرمان. اما چه کشفی است این!

مهربان، خراج‌گیران، لحاف‌دوزان، آبجوسازان، نامه‌رسانان، دباغان، صرافان، درودگران، شخم‌زنان، پارچه بافان، حملان، خدمت‌کاران خانه، الاغ چرانان، بافندگان، رنگ‌رزان، حساب‌داران، نانوائان، آسیابانان، نظافت‌گران، گورکنان، زرگران، تفنگ‌سازان، قوش بازان، زنان گلدوز، آشپزان، شکارچیان، زنان رخت‌شوی، لباس‌دوزان، قصابان، چلیک‌سازان، پوست پیرایان، شمع‌سازان، دین‌یاران، نخ‌ریسان، چینی‌بندزنان، چاقوتیزکنان، بشکه‌سازان، دلاکان، جلادان... این‌ها همه، روزانه سر یک ساعت می‌توانند کار آغاز کنند. نه دقیقه‌ای پیش و نه حتی دقیقه‌ای دیر. از این پس ده دقیقه استراحت میان‌روز کارگر روزمزد، پانزده دقیقه نخواهد شد. خوردن لقمه می‌توان با ثانیه شمار اندازه گرفت. افسوس که ورزاها و قاطر‌ها خواندن ساعت نمی‌دانند.

دوست دارد پرنده‌ای نیز به نوساخته‌ش بچسباند، عروسی تراشیده که هر پانزده دقیقه از درون ساعت بیرون می‌خزد و 'کوکو' می‌گوید. برای سرگرمی. اما اوج فناوری فردا خواهد بود. باز چیزی برای فردا، که بی گمان شلوغ خواهد شد. اما خوب، ساعتی دارد و این تنها چیزی است که باید به یاد سپرده شود.

سرانجام می‌تواند سر ساعت دعاهاش را سوی آسمان زمزمه کند. دعاها، زمزمه می‌شود به ساعت نه. درست. زیرا خدا در نه و پنج دقیقه گوش نمی‌دهد، وقت برای تلف کردن ندارد. پس: دعا به ساعت نه، نیم‌شب از بستر بیرون می‌آید برای نماز صبح و برای ادرار در پیشاب‌دان. باز نماز به ساعت شش صبح. نماز مغرب دوازده ساعت بعدتر، اندکی پیش از خواب. نیایش در عصر به اختیار، دعای ربانی در میانه، هر قدر که بخواهد. اما اگر بخواهد به ساعت کار خدا ارج نهد، بهتر است خواندن ساعت بیاموزد.

به‌تر نیست عاشق خود شود، به این هوش‌مندی که هست؟ البته که آری! از این‌رو آینه‌های انبوه می‌سازد. آینه‌های خوب، نخستین گزینه. از آن زمان که دانسته زاویه‌ی تابشی پرتوی برخوردکننده با زاویه‌ی پژواک آن از آینه برابر است، دیگر سخت نیست ساختن آینه‌های دیگرگون‌کننده‌ی شکل. بی‌گمان خود ستودنی یافت به زمانی که سطح جوی آب چهره‌ش را پژواک داد. یا چشمِ کس دیگر. اما همیشه چیزی از این کمال تکه پاره شده است. سرانجام می‌تواند خود تماشا و تحسین کند، بدان سان که از سوی دیگران تماشا و تحسین می‌شود. موجود زیبا! لذت آفریننده! منظره‌ی هوایی همه چیزی که می‌خزد و نمی‌جنبد و بو می‌دهد! بنگر، این بینی، دندان‌ها، چشم‌ها، گوش‌ها چه زیبايند همه! طراحی استاد. شاهکار به توان چندان. ساعت‌ها می‌تواند به تماشای خود در آینه بایستد، برهنه و پوشیده، منديل بر سر، خودنمایی در برابر پژواک خود در آینه با گیره‌ی مو، سنجاق و چند دم‌پایی چوبین. اگر گواریدن مشکل نبود، دیری بود که خود بلعیده بود. تکه‌ی خوش‌گوار. تنها اندکی لاغر در گونه. این نکته‌ی ظریف باید که گفته شود.

استخوان گونه با اندکی پوست کشیده بر آن، اکنون که دوم بار خود به تر تماشا می‌کند. اسکلت بیش از این نمی‌تواند منتظر بماند به عریان کردن خود در جهان.

شگفتی ندارد؛ شاهکار آفرینش گرسنه است. می‌شنوی؟ گرسنه! بهای کاسه‌ای گندم به اندک زمانی چهار برابر شده است. دیگر بار. به ناگزیر می‌زید با جیره‌ی پیاز و میوه و نان. لوبیا پخته. در این تردید نیست.

به دیگرسوی، شکاف میان دارا و ندار پر شده از خرچنگ، کوسه‌ی پر از قزل‌آلا، بلدرچین و کبک، زبان ورزا، کشک با شیر و شکر، طاووس با کلم، بزهای بریان و خوراک بچه خرگوش. بچه خوک پرخور. قو کباب می‌کند و با پاهای پوشانده در برگ زر بر سفره می‌نهد. در چشم انداز شکل داده از شکر تافته و کیک و شیرینی رنگین. چشم نیز شریک خوراک است. اگر باز گرسنه شود، کسی چه می‌داند: چند تایی کوفته با مغز استخوان گوساله از دیروز مانده است، گندنای سپید با مرغ لای آن، فیله‌ی مارماهی، کباب قلوه، برنج اندکی تند، لوبیای پخته و خمیر چکاوک.

"کسی تکه‌ای حواصیل با ویفر میوه می‌خواهد؟ تو که نمی‌خواهی بگذاری بشناسند؟"

کسانی هستند که موفق نمی‌شوند نی‌لبک خویش ببینند. چنان چاق؛ شکم، نه نی‌لبک. این جاست که وجود آینه سودمندی بی‌چون و چراش نشان می‌دهد.

تهی‌دست اگر باشد، که بیش‌تر هست، شاید از آن همه نیایش و نماز بهره نگیرد، اما مرگ به‌تری به چنگ می‌آید. زیرا آفریدگار جهان خوب و

رحیم است با خُردترین‌ها و کسانی هستند که جسورانه از صبح تا شب عریان راه می‌روند، هم در خانه و هم بیرون، تا ناشایستگی خدا را نشان دهند و سیاه بر سپید بگویند که هیچ تیر خشم و غضب به آنان اصابت نخواهد کرد. اما آنان بیمارانی‌اند که با دیوان سر و کار دارند. پس از نیم‌شب از دست ابلیس می‌نوشند. و این همه چیز نیست. آشنا شده است با این واقعیت سرسخت که آن جانوران ابله شلوار پایین می‌کشند تا در گربه‌ی سیاه بسپوزند. سپید نمی‌خواهند. لواط با جانوران سنگین‌تنه، جماع با آفریدگانی که بوی گوگرد می‌دهند و بر زوجی سم به ژرفاهای تاریک شب می‌روند. مدرک در دست است!

متهمان را می‌گیرد و بر گردونه می‌نهد و می‌چرخاند. چشم از چشم‌خانه‌شان بیرون می‌کشد، بینی‌شان می‌برد. دستمال خیس به گلویشان می‌چپاند، با قیف آب درون شکم‌شان می‌ریزد تا رگ‌هاشان بترکد. دیدنی است. هرچیزی که از تن آویزان است، می‌توان برید. با میخ و چوب و خار و سنان به جست و جوی حقیقت ادامه می‌دهد. با چرخ قرقره بیضه می‌کشد. با زه گره‌دار به جاهای حساس تن می‌کوبد، می‌سوزاند، آنچه پنج بخش نشود، چهار بخش می‌کند. می‌گذارد گربه‌ها پنجه بکشند بر پشت و صورت. باز هم؟ خوراک کافی برای همه هست. در کهکشان دیگرآزاری، نوک پستان‌ها با دندان کنده می‌شود، استخوان می‌شکنند، دندان می‌شکنند، با میخ طویله دیوارکوب می‌کنند، وزنه‌های بسیار می‌آویزند بر مفصل‌های ناتوان. البته بدون بی حس کردن از پیش با تریاک و بنگ‌دانه. و گرنه اعتراف‌ها درست به دست نخواهد آمد: "بله، ما انگشت فرو کردیم به چرب‌ترین سوراخ ماده دیو، بله آلت شیطان آن‌قدر مکیدیم تا از هوش رفت."

همه‌ی نرینه‌گان بالای چهارده و مادینه‌گان بالای دوازده سال فراخوانده می‌شوند تا خود بسپارند به مراکز شایسته. مگر آنان که نشانه‌های پوسیدگی شیطانی در خود بازشناخته باشند.

- بکِش بابا، بشکن گردن‌شو.

پای کوهِ چوبه‌ی دار، گرسنگان چنگال تیز می‌کنند. قصه‌ی کهن. شتاب دارند، زیرا آن‌که اهمیت می‌دهد به اشتها، مرده تکه تکه می‌کند، پیش از آن‌که نخستین قطره‌ی تن مرده، چاله‌ی کیفی در راسته ایجاد کند.

هستی ناتمام باید به نهایت از خودگذشتگی به خدمت درآید تا بتوان روی پذیرایی شایسته در آن دنیا حساب کرد. از این رو سنگ ریزه به کفش می‌گذارد تا آسان راه نرود. پیراهن از پشم اسب به تن می‌کند تا پوست آزار ببیند. چنان تنگ لباس می‌پوشد که دکمه‌ها به پوست فرو روند، بر زمین سخت می‌خوابد و با شپش‌ها مهربان است. از این‌که آخرین نخستین خواهد بود، به‌تر است تا نخستین بار همان آخرین بار باشد و کم‌ترین. درود بر تو ای باکره‌ترین مادرِ مادران.

باید نیایش کند. رنج بکشد و نیایش کند. بر زانوی برهنه تمنای بخشش گناهان کند، زیرا آن‌قدر کرده است که دمی زیستن در پردیس به رویا نیز نیاورد. تراشیدن ابرو؟ گناه! تمیز کردن خط مو برای زیبا جلوه کردن؟ گناه! گردن بند شاخ گوساله به آدینه روز؟ خوابیدن با مادینه به روز مقدس؟ چند آوایی خواندن؟ سپوختن در سوراخ‌های ممنوع یا به شکل‌های ممنوع؟ بازی با خود و شیار خود؟ ایستادگی مادینه‌گان در برابر فرمان خدا به گردن نهادن

خواست نرینه‌گان؟ گناهان! یکی یکی گناه هول‌ناک که به زمان خود از درد به فریاد آید. مگر آن‌که پول پردازد.

زمان پول است و پول زیاد جاودانگی است. مگر آن‌که مبلغ مناسب به پاپ پردازد تا آمرزیده شود. بخشیدن گناهانی که هنوز خود نیالوده به آن. می‌خواهد با محرم به بستر رود و ورزش محرمانه کند، کیسه‌ی پول برمی‌دارد و بر نیمکت اعتراف می‌نشیند تا آمرزیده شود. آدم کشته است، تکه‌ای زمین در جهان آخرت می‌خرد، شکوه بی‌چون و چرای امپراتوری آسمان‌ها، ثبت شده در بورس‌های جهانی. آبتن است، می‌تواند پول بدهد تا زمان زایمان ناقوس‌ها به صدا درآیند؛ با بیم بام بوم در پس‌زمینه می‌تواند از فشار درد بکاهد و بخت سرزا رفتن کم خواهد شد.

بانک‌داران خدا آب به دهان می‌آورند با گوشت بریان خوک وحشی.

"شراب قرمز؟ یا نه؟"

همه چیزی دارد برای اتاق مسافرخانه‌ای با مهتابی در امپراتوری آسمان‌ها. جمع می‌شوند به دور یکی برخاسته از مرگ، گو که از خواب شیرین گریه‌وار شنبه روز برخاسته باشد، به راستی، و خوب به یاد می‌آورد سرزمین‌های آن سوی هستی. در سرزمین موعود. به خاور بارش دانه‌های درشت تگرگ و بوران برف و به باختر زبان‌های آتش خاموشی ناپذیر. بخار بوهای تاب ناپذیر، تاریکی که کنار می‌رود برای نور کور کننده. ناله و زاری در گردونه‌های گدازان. انبرک‌های داغ از هر سو می‌آیند تا فرو روند و تکه‌ای از تن بچینند. این جایی است که خواهد رفت اگر که اعتراف به خطاهاش تا آخرین دم، در بستر مرگ، به تاخیر انداخته باشد. به راستی، سند و مدرک هم وجود دارد.

برای کاری بس خردتر تاوان وحشت در نظر گرفته شده است. باید خوب بیندیشد تا رضایت خود به دست آورد. پرتوان‌ترین استعدادها و به‌ترین تجربه‌ها گرد می‌آیند، صخره‌ها از کوه‌ها جدا می‌شود و از رودخانه به جاهای دیگر برده می‌شود. جرثقیل استوار می‌کند بر کرانه‌ی آب‌بندها. سنگ می‌تراشد و با سیمان می‌آمیزد. ستون‌های پرستش‌گاه‌ها بلندتر و ستبرتر، روکش دیوارها ظریف‌تر، زه‌کشی چشم نوازتر. تاق‌های چهاربخشی با دیوارهای پشت بند برای تقویت، بازوهای دهلیزها قوی‌تر از آنی می‌شوند تا گمراهان گمراه‌تر شوند. سقف‌ها گنبدی و با سنگ توفا آذین می‌شوند. بالکانه‌ی چند قوسی هم در صحن و هم در دهلیزها. نقش بر نورگیرهای گردِ رواق و زیرطاقی. آهان، زیباترین نقش خواهد بست بر جام پنجره. صدهزار پرنده سالانه خود می‌کوبند به آن و له می‌شوند. طاق جناغی، اگر جا باشد برایش. و شراب ناب برای عشاء ربانی در جام‌های گران‌بها‌تر. چنین باید باشد، زیبایی باید از دین بترآود، آیین نیایش باید در انفجار شکوه تمام باشد. وقتی خون بز به کاسه‌های زر ریخته می‌شود، چرا از جام‌های زر آذین به سنگ‌های گران‌بها ننوشد به یاد خون پیامبر. احترام است که این‌جا زوال می‌پرورد. نیایش خدا با جام و بشقاب مقوایی چه معنا خواهد داشت؟

دربه دست آوردن سود بیش‌تر، زمین گرم می‌کند با تن گمراهان، دستگیر و شکنجه شده به دست تفتیش‌گران کافران. اما به‌تر از پیش. باید، باید، فرزندان تاریکی افشا شوند و چونان مامایی زبردست این مارهای چنبره زده از حوض بیرون می‌کشد تا در گمراهی و تباهی تبه‌کاران پوسیده شوند.

باید روشن باشد که بزم از آنانی است که حق دارند.

آنان که ادعا می‌کنند آفرینش همه‌ی دیدنی‌ها و لمس‌کردنی‌ها کار خدا نیست: بسپارشان به آتش! آنان که ادعا می‌کنند دفتر و دستک دین مادر همه‌ی روسپی‌گری‌هاست، پتیاره‌اند و ابلیس: پرت‌شان کن درون آتش! آنان که خندستانی می‌کنند رستاخیز در سرزمین موعود را: بسوزان! گیاه‌خواران: به آتش! آن که از سر اعتقاد خرگوش نمی‌کشد: به شعله‌ها بسپار! همین تقدیر به انتظار درماندگانی است که دین به زبان قابل فهم بیان کنند، آنان که از پرستاران تجمل‌پسند و آیات ارشد نفرت دارند. مجازات مرگ برای آن‌که مخالف مجازات مرگ است. کاه خشک به زیر پای آنان که به هر معجزه‌ی خدایی تردید دارند، که می‌گویند به‌تر است شور عاشقانه پاسخ درخور و زود بگیرد، که تجربه‌ی لذت پیش از زناشویی نیک می‌دانند، هزاربار نیکوتر از سرکوب شور و تمنا. اجاق داغ شده است برای آن‌که پاسخ دوپهلوی می‌دهد، به همان‌گونه اگر کسی خرج بسیار پرستش‌گاه‌ها زیر سؤال ببرد و بگوید که نیایش درست در طویله‌ی پُر پهن هم می‌تواند باشد. مرگی دردناک برای آنان که ادعا می‌کنند خدا علاقه‌ای به داشتن دارایی ندارد، آنان که با نسخه‌ی ناخن و موی نشیمن‌گاه نازایان را زایا می‌کنند. همه‌ی گروه پیمان‌شکن بیگانه باید سوزانده شود، زنده زنده، و گناه‌کارانی که بی مجازات درگذشته‌اند از گور بیرون کشیده می‌شوند تا استخوان‌شان درهم شکسته شود؛ تحقیر شوند و نفرین.

خوب، آسمان تخت خداست و زمین چهارپایه‌ی زیر پای او. به یمن همین چهارپایه است که راه زیبا سوی تمدن سپرده شده است. برای آنان که هنوز نمی‌خواهند ببینند.

زمان مناسب است که زود پیوسد، اما دو موجود دیده‌اند این کره‌ی خاکی به گمراه می‌رود. این دو موجود، که معرفی خواهند شد، فکر می‌کنند که حکمروایی دیو به اندازه‌ی کافی به درازا کشیده و آستین بالا می‌زنند در به دست گرفتن قدرت. دوپاره قارچ زهرآگین، یک باکتری و یک باسیل بی‌هوده، چرک‌هایی به بزرگی سه میکرو که به سی دقیقه بخش می‌شوند به همان بزرگی سه میکرو: شاه سیاه زخم و شریک‌اش عالی‌جناب طاعون، موجودات ریز تاژک‌دار بر زمین و در دریا و هوا جا به جا می‌شوند. آماده‌ی نمایش کیف، کودتای کودتاها: نابودی نهایی اریابِ امروزِ جهان و روی کار آوردن قلمرو طاعون خیارکی.

نخست خطر در نمی‌یابد و بوی آشوب به مشام‌اش نمی‌رسد. هنوز از بیماری خارش و ناراحتی پوستی می‌گوید. با حرکت اشاره می‌کند به رماتیسم، کفگیرک یا صرع. جنگل‌ها نابود می‌کند، زیرا دوبرابر شده است به شمار و زمین برای خانه‌ی فرزندان‌اش می‌خواهد. به آرامی همه جا ساخته می‌شود و نخست بار در می‌یابد که شاید به زودی دیگر زمینی برای آبادسازی نباشد. که ذخیره‌های جهان به آخر برسد. به یک چشم می‌گرید زیرا هستی‌ش به خوک شبیه شبیه شده و می‌بیند که قرقاول و آهو از گرسنگی نایاب می‌شود. پس جرات می‌یابد از نومی‌دی و فشار معده‌ی خالی به گسترش دام‌های خود. گاو و گوسپندان در جایی تنگ می‌گذارد و این برای سیاه زخم عالی است. زهر همه چیزی دارد تا تندتر شتاب گیرد و پخش شود.

گفته شد: هیچ نمی‌داند و بوی نکبت به مشام‌اش نرسیده. در حالی که گوشت آلوده به شکم فرو می‌دهد، طاعون از جانوران جویده و گربه‌ها پیش می‌رود. باسیل‌ها در تار و پود پارچه می‌خزند و از موش به راه‌های تجاری و

از سمور به درون جنگل‌های آسیب دیده سفر می‌کنند. اکنون باید به انتظار زمستانی دلنشین باشد برای پیش‌رفت بیش‌تر.
بخشید؟ دیروقت شب عنکبوت تار می‌تند و باران به این زودی؟ آن هم در این زمستان دلنشین؟ آه بله.

بلوا می‌تواند آغاز شود، نخستین شپش‌های این جنگِ چرک بدجوری می‌گزند. و آری، به همین زودی.

سرفه می‌کند و خلط گلو می‌گرداند و خس‌خس می‌کند. عضله‌های سفت شده دارد و غده‌های سخت که تنها عرق می‌سازند. عرق از تب. غده‌های درشت و ورم کرده در کشاله‌ی ران و زیر بغل. خط‌های سیاه بر گردن‌اش افتاده و با چاقو اگر شکم‌اش باز شود، گلوله و ناسور می‌بیند که در روده‌ها رشد کرده‌اند. نخست عادی شکم خالی می‌کند و بعد تنها آب است که از تن بیرون می‌زند. همه‌ی روزها به خالی کردن شکم و این بس نیست و انگار بیماری‌هاش نیز از تن بیرون می‌روند. خلط و صفرا و این‌جا و آن‌جا پس‌مانده از دهان بیرون می‌دهد. شکاف و سوراخی در تن ندارد که چرک و لجن از آن بیرون نزنند.

از چشم‌هاش خون می‌ریزد، ورم‌هاش ترک می‌خورد و به دمی باز و بسته می‌شود. هنوز پیش از جان دادن به کمپوت سازی مشغول است و این‌جا و آن‌جا چیزی خویشاوند با ستایش می‌بیند، از پس تبدیلِ ریه‌ها به گلوله‌ای از رطوبت و چرک. کودتا با پیروزی فرو می‌نشیند. هشتاد درصد از مبتلایان به دو هفته می‌میرند. نام این بازدهی است.

هنوز هیچ نمی‌داند، به آسودگی خاطر. و از آغاز و درمان نیز.

می‌تواند اعضای تن قطع کند. زخم‌ها نیز بسوزاند. علیه بسیاری بیماری‌ها اقدامی شایسته کند، چون رگ زنی، تا رنگ از چهره برود، یکی می‌افتد، یکی که رگ دست بی هیچ دلیلی زده است. یکی که بی هیچ دلیل مسهل خورده تا روده تمیز کند، سردرد هنوز می‌تواند درمان کند با گل صدتومانی ساییده و در ستیز با گلودرد چیزی بیش از گوگرد و سرکه ندارد. آب مروارید شاید با موفقیت درمان شود، با فروکردن سوزن سیمین در چشم، سنگ کلیه آسان دفع می‌کند، اما دانش او از این بیش نیست.

آدم‌کش ناپیدا، چنین می‌اندیشد، باید در هوا آویخته باشد. آری آری، همین است: دشمن به ریه فرو می‌دهد.

سوراخ‌ها و شکاف‌ها و درزهای دیوارها با فرش‌های بس سنگین می‌بندد که بر آن منظره‌های کشتار گروهی و تاج‌گذاری بافته شده است.

بی‌هوده. جسدها، چون لایه‌های تخته، انباشته می‌شوند بر هم؛ گه‌گاه، پیش از ترکیدن آماس، نیشتری به تن می‌زند. کشتی‌های بی‌سکان بر دریاها شناورند، زیرا سرنشینان مرده‌اند و پاروزنان پر کپک و چرک بسته‌اند به بندها. لایه‌های پوست به اهتزاز در باد.

چنین برهان می‌آورد، آدم‌کش باید در آب باشد. آری آری: به زمان حمام کردن دشمن به درون تن راه می‌دهد، زیرا روزنه‌های تن باز می‌شوند! آهان، خرد چیز خوبی است. در مشورت همگانی تصمیم می‌گیرد که دیگر تن نشوید. به‌تر می‌داند با لایه‌های خشک عرق و چرک بر تن بماند تا پا به درون خزینه‌ی کشنده بگذارد. اگر یک بو غیرقابل تحمل باشد می‌رود سراغ بوهای دیگر. تنها اندکی عطر به تن می‌مالد به فریب مگس‌ها.

اما این تدبیر هم دوباره و سه باره به بن بست می رسد. گورکنان فرصت کردن ندارند، لاشه ها انبار می شوند و بی شکوه می پوسند. نه نامی، نه یادی. روستاها نالان از بوی موی سوخته.

جایی حتا روستاها را می سوزانند، به تمامی، در آرزوی این که گردن این آدم کش ناپیدا، این بیماری هولناک بشکنند. و مردگان، به راستی مرده اند. دیگر پرستار هم ندارد؛ آری آنان نیز زیر آماس اند و بلغم و خلط پر از لخته های خون بر کتاب دعاشان، تا که لاشه شان بر انبوه لاشه های دیگر بیفتند. به کلام دیگر، کسی ندارد تا آخرین نماز بر لاشه بخواند، روغن مقدس یا هر زهرمار دیگر بر آن بپاشد. مردگان بی آینده و گورکنان خسته اند.

زهر در آب نیست، در هوا نیست، در خاک نیست. پس این نفریده کدام گوری است؟ و می اندیشد، هم چون در همه ی هستی ش اندیشیده به سختی های سر راه. می اندیشد و از پس اندیشه ای ژرف دلیل راستین این مرگ همگانی می یابد. این کیفر خداست. از چه زودتر درنیافته است! این کیفر خداست زیرا واژگان اش به حراج گذاشته شده است. آسان. بین مردان خدا را که چگونه به وحشت می افتند از سهم روزانه ی هفتصد و پنجاه گرم گوشت. آه چه اندوهناک. معده پر می کنند از شیرینی، آلت می سپوزند به چاک پتیاره ای سپتا و چاه شان پر می کنند از شراب. آبجو می سازند که خود بنوشند. کیفر، به خاطر ضربه ی دردناک به دیگران، به خاطر این که نرینه ها از یک دیگر پشتیبانی می کنند و شادی، از این که بی چیزان ندارتر می شوند و دارایان داراتر، از این که تنها سیصد و پنجاه خانواده شصت درصد از دارایی در جیب دارد، از این که...

آری آری، کیفر خداست این. سیخ گداخته فرو می کند به ماتحت

همجنس‌گرا، دختران شاد می‌فرستد به پرستش‌گاه، قفل می‌زند به واژن زن بی وفا. نیایش می‌کند، دورد بر تو ای مادر باکره‌ی بخشایش. بر کف نمازخانه می‌خزد و شلاق به پشت خود می‌کوبد تا خردیِ خود به آقای سپتا نشان دهد. و برای فروخواباندن میلِ خود و دیگرآزاری، اگر که به همان زحمت باشد و بها. و فکرش را بکن؟ آهان! بی‌هوده! ورزاها ارابه‌های پر از لاشه‌های کرم‌زده در خیابان‌ها می‌کشاند، باشندگان شهرها نیم می‌شوند. C'est la lutte finale اندکی که بگذرد، این اریاب دیگر نخواهد بود.

درود، کوکو، دمی ساکت باشند همه... دیگر به اخگر نمی‌اندیشد، و به مفهوم‌های نزدیک به هیستری: 'بیماری'، 'کیفرخواهی خدا'؟ کمی خرد هم خوب است، با مهر!

با خاطر آسوده این را درست بدان: هشیار نگریسته به آماس‌ها و دمل‌های چرکینِ جان باختگان. قربانیانِ بند و بستِ پنهان. خواسته‌اند تا با زهرخوراندن نابودش کنند، و این تنها کار یک گروه می‌تواند باشد. یک! نه بیماری و نه سزاجوییِ خدا! گناهِ آنانی است که کلاه گیس می‌گذارند، هم آنان که موی زنان می‌تراشند، با آن سخت‌گیری در خورد و خوراک. هم آنان که غلافِ سرِ نره می‌چینند و رو به دیوار می‌ایستند به نیایش. هم آنان که شنبه کار نمی‌کنند از تنبلی، آنان که کلام جادوی آبراکادابرا و کبالا اندیشیده‌اند تا باسواد و روشنفکر نادیده گرفته شوند و نفرت‌شان از کسانی است که به زادن آن والاگهر از باکره، فرشتگان و پردیسی آکنده از شیربرنج باور دارند. بگذار این آدم‌کشان نشان بر سینه داشته باشند؛ به شکل چرخ، یا پارچه‌ی زردرنگ ببندند بر بازویشان! نشان بگذار بر آنان، هم آن سان که بر خوره‌داران!

نشان بگذار بر آنان، هم آن سان که بر روسپیان، اگر دست کم پنهانی به کار
پریستارِ بزرگ نیامده باشند.

طاعون، بیماری سرسخت، مرگ و میر بسیار، مرگ سیاه، یا هر نام
دیگری که بتوان به آن کثیف داد... از زهری است که به چشمه‌ها ریخته‌اند.
آری آری، همین است. او خود اجزای آن می‌شناسد: پوست مار، آمیخته با
عنکبوت، آفتاب پرست و قورباغهی لهیده، دل بیرون کشیده از سینه‌ی آنان که
به پسر خدا باور دارند، هم او که آب ناپسند می‌شمارد و به جادو مایعی
می‌سازد با اندکی انگل در آن. بس زهرآگین. به ویژه انگل در آمیزش با
قورباغه.

اکنون که این می‌داند، تصمیم نزدیک است: دیگر از آب چشمه ننوشد.
آبجو سالم‌تر و گواراتر است. و به کشتار گروهی باورداران آن دین می‌پردازد.
تعقیب آغاز شده است. اگر برگزارکننده‌ی جشنی به فکر افتد که آغاز مراسم را
جار بزند، دیر رسیده است. بشنو، فریاد درد از همه سو. همه‌جا ختنه شدگان
می‌سوزانند؛ اگر لازم باشد حتا مرده‌اش را، نیک‌تر آن که زنده زنده، البته.
محلله‌های زندگی‌شان ویران می‌شود، دارایی‌شان برمی‌دارد و در پرستش‌گاه‌های
با شکوه خود به کار می‌برد. جسدها‌شان درون چلیک‌های آب می‌غلطانند در
جاده‌ها و می‌افکنند به رودخانه تا به دریا بریزند و گواریده شوند. برخی در
نزدیکی یادمانه‌های باستانی پنهان می‌شوند و گروهی تن به آتش می‌سپارند تا
حقارت نبینند.

و، بیندیش، درست است، بی‌هوده زحمتِ خود می‌دارند. طاعون پس
نمی‌رود. ده!

گناه به گردن ماران می‌اندازد و غبار کهکشان، زیرا باید که گناه به گردن چیزی بیندازد. مارها و غبار کهکشان، درست است، این شناخت تازه‌ترین خبر است. و جوهر این واژگان هنوز نخشکیده که خبر کهنه شده است. گناه به گردن جای ستارگان می‌اندازد، ستاره‌ی ششم که ابلهانه و شوم در خانه‌ی ستاره‌ی پنجم ایستاده است. آری آری، این است. افسوس برای بزطلیعه‌ها، اما ساکت نمی‌توان نشست. باید پیش رفت. به پیش. و چاره‌ای اندیشیده برای بیماری. هر چه آرام‌تر، شفاف‌تر. دارویی می‌سازد از رگ‌ها و کپک‌ها، پادزهر در شراب و گلاب حل می‌کند و طلسم حمل می‌کند در حالی که چندین طبقه‌ی گورستان پر کرده است. بر دست‌ها و کف خانه‌هاش سرکه می‌پاشد، مُر و زعفران می‌خورد و آب آمیخته به زر می‌نوشد. چاره نمی‌کند، پس چاره نیست. خانه‌های آلوده ویران می‌کند، آلودگان در دخمه‌ها وامی‌نهد به حال خود. بزها و خرها در زمین‌هاش بر زمین می‌افتند، صاحبان‌شان به چنگ این بلای زمینی افتاده‌اند یا دارایی وانهاده و گریخته‌اند به امید گریزی تندتر از این باسیل‌ها، در باور به این که جای دیگر زندگی پاکیزه‌تر است. زنان، همسران وامی‌نهند و نرینه‌گان مادینه‌گان، زیرا درک کرده است: این بیماری سرایت می‌کند از یکی به دیگری. نگریستن به بیمار، خود دچار شدن به آن است. کودکان وامی‌نهد، با عشق خویشاوندی خفه‌شان می‌کند. دادرسان و دفترداران از نوشتن وصیت‌نامه در خانه‌ی آلوده سر باز می‌زنند، و گورکنان از ترس بیماری بیل‌هاشان بر زمین می‌نهند و از کار دست می‌کشند.

می‌اندیشد به کنار گذاشتن کیفر مرگ. خیلی آسان، اگر کسی هنوز آمادگی انجام کار کثیف داشته باشد، باید داوطلب باشد: تبه‌کار، یعنی.

بوی بد از کیلومترها فاصله شنیده می‌شود از شهرها.

شهری که بوی بد ندارد، باید خالی باشد از باشند.

هنوز زنده است؟ ها؟

اوف، چه هیجانی داشت این جا. به صد سال دوبرابر شده بود و به یک سال شد یک سوم به شمار. خوب، بر این جنگ هم پیروز شد، گرچه با زحمت. اما خوب، پیروزی پیروزی است. گرچه این میدان، میدان جنگ نبوده است: دشمن بی گمان بردبار است و هنوز سرطان و کوفت و زهرمار دیگر در چنته دارد.

با این حال، هنوز هیچ نمی داند و بویی به مشامش می رسد. درختی می بُرد.

چه ساعتی است؟

دیده ای؟ کرم ها امسال دوباره سربرآورده اند. موش ها، سوسک ها و خرچسونه. سه بزرگ با هم، به اندازه ی کافی دیده اند و می توانند آسوده خاطر باشند. آینده از آن آنان است. برای آینده بردباری لازم است، قدرت خود به دست خواهد آمد.

از درون نکبت کمر راست می کند، به استعاره ی آینده می آویزد، می گوید بوف بی موش نمی شود. همه چیز را می توان نادیده گرفت، به کار گرفتن خرد آسان تر از سلامتی است، و به خرد سر می سپارد. با گفته ی خردمندانهای که خود ساخته است، هم نوعان را وامی دارد زانو بزنند و شگفتی پنهاناش بستایند.

بوف بی موش نمی‌شود. مرگ یکی نان است برای دیگری. برای خالی کردن شکم باید سوراخی داشت. از پس باران آفتاب می‌آید. مقام را بچسب، موقعیت را، مشرب روز را، دین، جنس یا وضعیت تاهل گوینده و شنونده، می‌تواند از خورجین آراسته‌ی گفتاوردهای ادبی بیرون بکشد و تاثیر بگذارد، با مشتی کشف واژگانی.

دوران زرین گزافه‌گویی رسیده است، و بسیاری گزافه‌گویان، زیرا همه‌ی دانسته‌ها، همه‌ی شناخت و همه‌ی دانش نوشته شده است در چهارصد کتاب، تنها چهارصد کتاب که تعدادی‌ش بسیار نازک است. همه‌ی پندها و همه‌ی پانوشت‌ها به خاطر سپرده می‌شود، با همان مغز متوسط. شناخت جهان جای می‌گیرد در قفسه‌ی کتاب‌خانه برای کسی که می‌تواند داشته باشدش. اما هنوز هم بیش و بیش‌تر می‌خواهد بداند، این است آن‌چه می‌خواسته بیان کند، وقتی واژگان هوشمندانه بیرون می‌داد که برای خالی کردن شکم سوراخ باید داشت و که مرگ یکی نان است برای دیگری. آن قدر لاغر شده است، اغلب با همه‌ی خویشان، که زمین بسیار دارد برای بخش کردن و بازبخش کردن میان بازماندگان. آن که هنوز ناخن چرک نداشت، اکنون از خود می‌پرسد پس چه زمانی باید تمیز کند آن‌چه که یک‌باره به دست آورده است.

زمان زیادی نمی‌گذرد که کشف می‌کند هیچ چیزی به‌تر از داشتن پول نیست. بی‌گمان، پول بسیار می‌توان به دست آورد، اما باید لذت هم برد از خرج بی‌هوده که هیچ خردمندی نتواند به پایش برسد. گران‌آرایی، زیادی، خشک‌سری. بزرگی این نوع در همین نهفته است. باید بیش از نیاز تولید کرد. افزون باید داشت. این شهرهای زیبا که اکنون همه جا بنا شده چه کم دارد؟ مگر نیازهای حیاتی شهرها کم شده است؟ نه، دوباره باید حرف زد از آن‌چه شهر بیش دارد. هیچ نانی هرگز به این اندازه ستوده نشده که در این گذرگاه.

هیچ دارویی به اندازه‌ی این نگاره ستوده نشده است. کاسه‌ای برنج به اندازه‌ی برج نمازخانه ستایش نشده، گرچه بخشی به این خاطر است که گرسنگان را ذوق آوازخواندن نبوده است.

پول باید از جنس آب باشد، افزایش آن را می‌ستاید. و از این‌که پول به همه‌ی زمان‌ها باید بریاد داده شود، حتا به زمانی که در دست نیست، وام کشف می‌کند. اعتبار داده می‌شود، بیش از اندازه، پول به حساب ریخته می‌شود، ارز عوض می‌شود. و چون نمی‌توان پول خرج کرد، بی آن‌که به حساب دیگری برود، حساب‌داری دوگانه بنا می‌نهد. اکنون توازن مالی به نمایش گذاشته می‌شود، تعادل میان اعتبار و وام، حتا اگر ورشکسته باشد.

از داشتن ثروت نمی‌توان لذت برد اگر همه بدانند. خرج پول برای بزرگ‌ترین چیزهای زیادی اکنون به‌ترین روش ارتباط است. حقوق سالانه‌ی بسیار می‌پردازد در بازار روز برای لاله‌ای که زود می‌پژمرد، سه ساعت پس از خرید. نگارگران چنان سرشان شلوغ است برای خواباندن آزر شکوه بورژوازی که بیش‌ترین سفارش‌دهندگان باید شش وکیل به خدمت گیرند تا به خواسته‌شان برسند.

از دور یا نزدیک سر و کار پیدا کرده با چیزی که به تازگی عادت کرده. شستن دهان با ادرار؟ و آه، نفس تو چه بوی خوش ادرار دارد! یا که به چیزی دیگر؟ بیماری‌های واگیردار به همان‌گونه که آمدند، رخت بربستند. شاید کوتاه زمان، شاید برای همیشه، و این که بوی پوسیدگی آرام چون باد خواهد رفت، اگر همه چیز بر مراد باشد. زندگی گندم‌خواران انگار دوباره دارد جان می‌گیرد، رشته‌ی کارهای مهم باید به دست گرفته شود.

از دیرباز زادن و مردن، باخت و برد، مهر، افسوس، کار و ریا. اما این‌که می‌تواند بخواند نشانه‌ی خوبی است. قدیسان در لباس یک‌شنبه باز ظاهر

می‌شوند بر مادینه‌چوپانان زیباروی درس‌نخوانده. آن‌جا ایستاده‌اند، قدیسان، یک‌باره، ترفندباز برای جفت شدن در میان بوته‌ها. یا غارها، آن‌جا، نمایندگان خدا، به راستی دیوانه‌ترند. صنم‌ها به راه می‌افتند یا راه می‌گشایند بر کرانه‌ی نزدیک‌ترین رودخانه.

آنان که خردمندترند، رازِ گمِ حیوانات می‌گشایند. آن‌که به ماهِ بز زاده شود، در زمان آینده باید به انتظار بحران مالی و شکست در عشق باشد. 'بزِ خوبِ من، مراقب جگرت باش.'

سود از هرسو می‌رسد. ابرها شکل‌های خیالی می‌گیرند، کبالا به راه آینده‌ی خوش، عددِ بخت است و سنگ‌ها پیش‌گویی خوبی دارند برای آن‌که می‌خواهد بشنود. و این همه چیزی نیست بیش از منطق، با توجه به این‌که آماده است برای دیگرگونی آینده‌ی هستی‌ش. یک بار برای همیشه، اما واقعیت نیز یک بار برای همیشه می‌خواهد که کوتاه کند سخن از گرد بودن زمین. به چپ خواهد راند تا از راست سر در بیاورد، از زیر و بالای جهان. آن گاه این بگومگوی دیرین پایان خواهد گرفت.

پس آن‌گاه: به زیر و بالای همه‌ی کهکشان.

با این همه، همه چیز به وقت خود و سودِ به دست آمده از آن، حتا گام به گام.

استوارتر از همیشه حساب می‌کند و رقم می‌پردازد همه چیز را که در حساب‌گری‌هاش بگنجد، و به عددی می‌رسد که پانزده درصد جهان باید از آب باشد و این که روزانه دویست و هشتاد کیلومتر راه در پیش دارد. کشتی موج‌شکن می‌سازد محکم، بیش از صد تن، با پیش‌دگلی که گردباد تفتان آرام

کند، هم‌چون مردی که زن خانه‌اش را، و به کشتی نام روسپی هنوز نچلانده‌ی بندر می‌دهد. هر چیز کوچکی کمکی است.

گاوی همراه با دو بز به عرشه برده می‌شود، برای شیرنوشی در راه. دریازده ماغ خواهند کشید سوی موج‌ها. مرغ‌ها خواب‌گاهی خواهند داشت و انتخاب میان تخم گذاشتن کافی یا خدمت دریانوردی در دیگ خورش. دریانوردان با موی انبوه بر سینه بادبان برمی‌افرازند و بندرگاه پشت سر می‌گذارند پر از مادران گریان و دلبران افسوس‌خوار. باور به عشق از دست داده‌اند، پا به راه گذاشته‌اند، برای خورش؛ پروا ندارند از چشم در چشم شدن با مرگ. دریا، سرزمین بدیل‌های بی‌بدیل است و آنانی که می‌اندیشند نابغه‌های ناشناخته‌اند. اگر به ژرفاها بروند، باخت بزرگی نیست. ارزش گریستن ندارند.

به جایی رسیده که پاره‌ای خاک هم به چشم نمی‌آید. نه پشت سر و نه پیش رو. نه به راست و نه به چپ. اما آسوده خاطر است از گردی جهان، بی‌دغدغه پیش می‌رود، غلتان بر آب‌های جهان که از دم آغازین می‌شناسد، زمانی که خانه میان ساقه‌های مرجان داشت و جزیره‌های مرجانی، به زمانی که شنا می‌کرد میان سخت‌تنان و نرم‌تنان غول‌واره و بسیار خردمند، فریب هیچ ماهی لیز یا گوبی کوتوله نخورد، چرا که به اندیشه‌ی ترک اقیانوس بود برای زیستن بر خاک، هراندازه ناخوشایند.

به آن روزها، وقتی که حتا آغاز تازه آغاز شده بود، به ماهیان خُرد نگفت: "ما پدرمان آب را ترک می‌گوییم، اما باز می‌گردیم تا بر آن برانیم. شما را در تور بگیریم، دینامیت میان‌تان بیندازیم و لاک و الکل بر پوست‌تان بکشیم و چراغی در شکم‌تان بگذاریم؛ زیبا خواهد بود بر گنجه و پرتو خوبی خواهد

داشت بر سر خشکیده‌ی گراز در کنارش."

راه خوبی پیش گرفته تا درست به هدف برسد. نمره‌ی بیست به خاطر تلاش.

صد و پنجاه کیلومتر در روز آرام‌تر از آن‌چه پیش‌بینی کرده (نمره‌ی چهار برای جبر) می‌راند با تهوع و ریدمان بر دریای کف آلوده. شراب از تکان مدام در چلیک‌ها ترش شده و این‌گونه که دیده می‌شود، موش‌ها تنها بر خشکی نیستند. اما پیش می‌رود. با لته‌های خون چکان و روده‌های خالی می‌راند. آواز دزدان دریایی می‌خواند برای حفظ روحیه و مرثیه برای مردگانی که از عرشه به آب می‌اندازد. این‌گونه خوب است. این‌گونه بهتر است. باز کیلومتری پیش. تنها میان آب و هوا، راندن به تنهایی تمام، ستیز با اندیشه‌های آشفته‌ساز.

دندان بر پاشنه‌های کفش می‌فشارد از درماندگی، زیرا هیچ چیزی، اکنون روشن شده برایش، سخت‌تر از گرفتن ماهی به حال راندن نیست و آخر بسنده می‌کند به موش که در کشتی هست، برای تغییر ذایقه.

و چنین، چنین است که روزی، یک‌باره به آن‌سوی دریای بزرگ می‌رسد. با رفتن به چپ از راست سر درنیاورده است، شگفت که چنین نبوده، اما به پاره‌ای زمین رسیده که هیچ از آن نمی‌دانسته.

زود روایت‌هایی به گوش می‌رسد. از دریا‌های توفانی و پایان آن: سرزمینی، پاره‌ای بزرگ از خاک، که همه‌ی پرنده‌هاش چون هزاردستان می‌خوانند، بی که هزاردستان باشند، آن‌جا که باشندگان‌اش بارها در روز لگد به پشت خود می‌کوبند از بلاهت ناب. میمون‌سانانی با سر سگ در آن راه

می‌روند، تلوتلو خوران در جنگل‌های خشن فلفل. غول‌های یک‌چشم، خواجه‌گان، و زنان با جیغ بلند و دل‌هایی که به ساعت‌های عصر تند می‌تپد، از صبح زود تا دیروقت شب و بس دیرتر، بی‌شرمانه راه می‌روند برهنه‌ی برهنه. آدم‌خواران کج راه می‌روند از شور نسبت به هم و نسخه می‌پیچند به ازای سرهای بریده‌ی پخته با موز. پیش‌تر که می‌روند زنان یک پستان می‌بینند که شمشیر می‌کشند به روی هر که نکبت بخواهد، پریان و جن‌ماده‌گان برای هر نگاه مردانه با یک‌دیگر می‌ستیزند. مادینه‌های جنگلی گربه سان از این شاخه به آن شاخه می‌پرند، زنان همجنس‌گرای ذاتی اشک سیمین می‌ریزند و تیر از کمان پرتاب می‌کنند، گاه به پشت سر، سوی غذاشان که در آسمان به پرواز است. در نگاه نخست این‌جا هم زمانی دور باید بز کوهی یا مرغ بوده باشد که جوجه‌هاشان ژن گوسپند دارند. انگار آن‌جا بز کوهی چاق و چله هم باید باشد، زیرا به شاخ درختان پشم می‌بیند از به‌ترین جنس.

کیهان شناسان و خداشناسان می‌پردازند به نقشه‌ها، دفتر یادداشت‌ها، روایت‌ها، انگاره‌ها. و آری، گمان می‌تواند یقین شود، افسوس برای آن که رشک می‌برد: آن‌چه کشف کرده میان خورشت و سیب زمینی سرخ کرده، پردیس است! بنگر به دیدگاه‌های تازه‌ی فلسفه‌ی نو با نام سرندیب. واژگان هم گران‌بها تر می‌شوند. زمانه‌ی سختی است. اما گله ندارد، دست آخر زمین بازی خدا را یافته است. هاله لویا به شکوه. تصویر درست است. رودخانه به چهار بخش می‌شود پر از ماهی، همان گونه که در نوشته‌های پیامبرگون آمده است، انگم بلسان و عقیق هست به همان سان که از دیرباز پیش بینی می‌شد. و: زر هست. زر بسیار. از به‌ترین جنس. کیفیت. اگر که پردیس نیست، چه می‌تواند

باشد؟ باید کارنامه‌ی اصل بودن به دست‌اش داد.

ریاضی دانان با همه‌ی دانش به شرح سفرها می‌پردازند و شکل آخرین پوسته‌ی زمین حساب می‌کنند. به اضافه‌ای این‌جا و منهایی آن‌جا. نباید سخت باشد. الف راست و نقطه‌ی ب که بر الف استوار نیست، سطحی است در ب و الف که هیچ خطی از آن نمی‌گذرد. انگار می‌داند. حساب می‌کند و دوباره وامی‌رسد و دست آخر خبر رسمی را بازتاب می‌دهد که زمین شاید گرد باشد، اما گردِ گرد نیست. گرد بودن تنها بخشی از ماجراست. جهان در اصل، پس از محاسبه و بررسی روشن شده است که شکل پستان زن است. با نوک و غیره. و بر بالاترین نقطه‌ی نوک، درست مثل توت فرنگی بر شیرینی، نه درست مثل اندکی خامه بر توت فرنگی روی شیرینی: آسمان! این را که پیش‌تر نابغه‌های حساب در کاروان‌سراها و روسپی‌خانه‌ها گفته بودند، اما این بار ثابت شده است. هر چیزی که نفس می‌کشد و زنده است، همه چیزی که در آب بال و باله می‌زند یا بر شکم می‌خزد؛ همه بر پستانی بزرگ و بی گمان زیبا در مرکز قرار دارند. ستارگان، شهاب‌ها، ماه، خورشید، سیاره‌ها، و تکه‌های جدا شده از آن روزانه به شادی بر مدار پستان شکل راه شیری چرخ می‌زنند. آفرینش به راستی خوب انجام گرفته است. آفرین به ارباب بزرگ.

نخستین حس نباید ناب‌ترین باشد، و آن‌قدر گشاده هست که زود بپذیرد این را. لازم نیست دور چاه بگردد، جهان که پستان نیست. اشتباه کرده است و بس. نمی‌شود گفت اغراق کرده است. زیرا لازم نیست ایزدان نگاه‌بان بیشه زاران و میرمیدون‌های مزدور در آن سو باشند، می‌تواند بی‌هوده باشد گشتن پی جن‌های باغ و دستمال آشپزخانه. راست این است، راستی به سزا،

بس بیش‌تر از ناباوری. در اصل به‌تر است وحشت نکند. نخست بار به آن‌جا آمد و آن‌جا بود. هر چه هم ناباور.

آن‌چه ابلهانه پشت سر کاشف به خمیازه ایستاده، خود اوست. به گفتن: خویشاوندی که شنا کرده است میان صدف‌ها و کول‌ها، شبگوها و ملاس‌ها. چیزی مثل رشته‌ی آب دهان که از دریا برخاسته است. اما به سوی دیگر رانده شده است و همه‌ی زمان کار خود پیش برده است. باشد، بسیار ابلهانه است اختراع چراغ، احمقانه است بهره‌کشی از جانوران تا حد مرگ، برای کشیدن بار و دیوانگی است شخم زدن زمین با خیش. این درست، این خطاها صورت گرفته است. از غله آبجو می‌سازد به نشانه‌ی بی‌سلیقگی. در آشپزی از کباب پیش‌تر نرفته است. نه سکه می‌شناسد، نه ساز زهی، نه اجاق. در این زمینه هیچ، به معنای درست واژه هیچ 'هنری' ندارد. ابله تمام. اما موفق شده است به شیوه‌ای حبوبات بکارد، ذرت، آووکادو و کدو بار بیاورد. غریب است که چگونه در جایی به تمامی جدا از دیگران توانسته پیش‌برد کثافت‌کاری‌ش را، هم چون خفه کردن اسیران به انگیختن خدایان‌شان. بعد، خوب می‌توان دید که خویشاوند یک‌دیگرند این‌ها. به دو هزار زبان در آن‌جا می‌تواند شرح دهد آنی را که باور ندارد به‌ش و این‌که این‌جا نیز به روزی بر دو پا ایستاده و آغازیده به ساختن هرم. خانواده تشکیل داده و خانواده از هم پاشیده. گیر.

از نو به هم پیوسته‌اند. خانواده به گرد هم آمده و پسران گمشده دوباره پرورش می‌دهد. اکنون بی‌هودگان در آن سو هستند، تنبل و ابله. جبون و کودک‌نهاد شده است به خاطر جداافتادگی در قاره‌ی دور. بی‌فرهیختگی فکرش پیش نمی‌رود از وعده‌ی غذا و سه آمیزش بعدی. عقب افتادگان ذهنی

که ذخیره‌های رزین جهان به دست دارند، تنباکو دارند، کاکائو برداشت می‌کنند، نفت می‌شناسند. ابلهانی که اگر خوب در هم بکوبی‌شان، می‌توانی به بیگاری بکشی. تهی مغزانی که سوراخ خدایی خطا پاک می‌کنند و با توپ‌هایی که جهش غریبی دارد بسکتبال بازی می‌کنند. چنین پیش نمی‌رود. این اخلاقی نیست. اگر خانواده به هم پیوند، باید اعضای آن جد بزرگ به رسمیت بشناسد. همان خدا!

فرمان بنویس! اعلان جنگ کن! مردم بد را با شمشیر بدوز به هم! میخکوب کن!

با شانزده اسب و اندکی تفنگ باروتی می‌رود تا همه‌ی سرزمین‌های ناشناخته به راه راست بیاورد. به نقشه بیفزا و به کیش خود درآرا و می‌رود تا به موجودات پوشیده در پر و پوست از آفریدگار و کیفرهاش بگوید: "شبانی هست در آسمان و تو گوسپند اویی." از نیکوکاری سخن می‌راند و هم‌زمان فرمان می‌دهد به راندن و نابودکردن هر آن‌که ظرفیت ندارد در ایمان آوردن به خدای راستین.

در آن سو چوبه‌های دار برپا می‌شود، بی باوران و شکاکان به آسانی شکنجه می‌شوند، به نام نیکوکاری. بیضه‌های کافران می‌برد و به سگان می‌دهد، تا دیگران عبرت بگیرند. ضربه‌های چماق! شتم گروهی! هستی زمانی موفق است که موافق باشد با سرنوشت. اما سرنوشت مادینه است. برای خردمند: باید گاه سخت‌گیر بود و شفقت اندک نشان داد تا به راه‌اش آورد. به نام آیین تمدن می‌گوید بر مادینه و سرنوشت و دیوانه‌ی بی باور. گاه تکه تکه می‌کند، گاه له و داغان.

زود پی می برد که اندکی، اندکی سخت گیر بوده است و به زمانی کوتاه شاخه‌ای از خانواده نابود کرده است. آخ. رفته باز نمی گردد. نمی توان بازش گرداند. این اسباب بازی تردست است، چیزی که در ایده‌ی تمدن به آن فکر نشده است. پس تدبیری دیگر باید.

استخوان خواهران سپتای ساده لوح و ظریف و فرستادگان ابله دین به آن سو برده می شود. زیرا اینان دست کم نمی توانند از پارسایی سخن برانند در حالی که برجستگی تن شان دردهاں کودک آینده فرو می برند. این مادینه گان ابله سر به راه باید زودتر برسند به این هدف که چیزی ناروشن از سند خدایی بنمایند، زیرا موفق شده است خود قانع کند. نمونه‌ی نمونه‌ها باید باشند، کوتاه سخن.

و پس...

سر شمار می رسد. دینگ دونگ، دینگ دونگ، با این همه بگیر و ببند و زد و خورد، شمارش رسیده به پانصد و چهل میلیون.

نخست بار، پس از جا به جایی خاک که از هم جدا شدند، همه‌ی قاره‌ها با هم رابطه دارند. دیگر قابل تحمل نیست که همه چیز میان پانصد و چهل میلیون سر بخش شود به تکه‌ای زمین و سقفی بالای سر. ناچار می اندیشد، به نظم طبقه بندی، به ریشه، رنگ، باور، هوش، سلیقه و بنام باز. آسان است، همه چیزی که درون کومه باشد آسان تر جمع و جور می شود. مرغان و خرگوشان را بنگر. اما بخش شده به دسته‌ها و زیردسته‌ها، در هر حال،

اگر هم به مخالفت دست زند، همان است که هست.

هر آن چه می تواند چیده و بریده شود، بر عرشه گذاشته می شود و به قاره ای دیگر برده می شود. تنباکو، شکر و رزین، برده، درخت، اسب، دین، فلفل، چینی، سنگ گران بها، چای، روش ها، نداشتن تربیت، بیماری... به هم می جهان سفر می کند. باری از پس بار دیگر. نهنگ ها سلطه شان بر آب به دمی از دست می دهند. اکنون باید پرندگان از تخت به زیر کشد. روزهای دل پذیری اند. خوب بنگر، چیزی غریب در خانه دارد برای برق انداختن کف و پاک کردن لوبیا. چیزی قهوه ای رنگ که می تواند زیر لگد بگشود، اگر که ناخواسته باردارش کرده باشد.

که این طور، راستی کسی به تازگی دودو دیده است؟ کسی می تواند بگوید آخرین اش چگونه مرده است؟

آخ، حالا دیگر چه کسی به آن کبوتر نگاه می کند. دیگر به تر است. یکی هنوز نابود نشده که چیز دیگر کشف می کند تا نسل اش برکند. با آغوش باز امروز به طوطی خوش آمد می گوید، پرنده ای که به سادگی می تواند نیایش و نماز بیاموزد. کمی سر بخاراند، مرغک نیایش خواهد کرد.

اما راستی را که آسان باید باشد تا همه ی پرندگان به یک زبان سخن گویند، زبان کاشف، زبان چیره است. این گونه می بیند جهان را یک باره. انبوه شکست خوردگان که به زبان چیره گان سخن می گویند. به هر جا که پرچم

می‌نشانند، برای ابلهان باشنده‌ی آن‌جا دوره‌ی آموزش زبان می‌گذارد. غاصب بی‌زحمت، آموزش بر گور مردم ضرب دیده. بخت خوش با ماست؛ کتاب‌های دستور زبان ارزان چاپ می‌شوند اکنون، و می‌توان به روند شهروندی شتاب بخشید. نخستین بار به یمن بهبود فن چاپ، نویسندگانی هستند که به زمان زندگی شهرت می‌یابند. گام بعدی نزدیک است. شهرت یافتن با کتابی که باید نوشته شود. یا شهرت، به سادگی شهرت داشتن، بی آن که کاری کرده باشند. امکانات در دسترس است و راه هموار و هموارتر خواهد شد. آخ، آمدن خجسته‌ی چاپ، که اهمیت دارد دست آخر چک‌های بانکی به دست این و آن برساند. اسکناس تا جیب شلوار دارایان دیگر پاره نشود. چاپ کن!

مگر آن‌که باز زمانی به تصادف پاره‌ای دیگر از خاک کشف کند. نقشه‌ی جهان اکنون به روشنی در برابر چشم دارد و تاجران با چمدان‌های بزرگ‌تر و زبان‌بازی بیش‌تر پا به راه می‌گذارند. اکنون که گیاهان به سفرهای دراز می‌روند و کلم با موز عوض می‌شود و موز با مویز، غذاهای گوناگون می‌خورد و شمار جمعیت فزونی می‌گیرد. دینگ دونگ، دینگ دونگ. هر چه بیش‌تر زاده شود، بیش‌تر می‌توان کشت.

و نیز: هر چه خوراک بیش‌تر باشد و بیش‌تر زاده شود، خوراک بیش‌تر باید تولید شود برای خوراندن به نوزادان. بستگی دارد که چگونه دیده شود. و این‌گونه است که هم‌زمان از دو سو می‌نگرد. با نفرت، کشف تازه‌ی چهل میلیون سر از گونه‌ی خود. افزون بر شمار خود. اندکی حساس، البته. و چه بد، زیرا اکنون که انبوه تنباکو و پنبه باید تولید شود، اکنون که بیش از هر زمانی نیشکر تولید می‌شود و بشقاب‌های بیش‌تری باید شسته شود، آسوده

خیال می‌تواند چهل میلیون کارگر ابله به کار گیرد. برای اقتصاد به ورزها و برده‌ها نیاز دارد!

و بنگر، اگر نیاز بیش‌تر باشد، نجات نزدیک‌تر می‌شود. به قاره‌ای که اکنون نسل پرندپیل برکنده می‌شود، عادت کرده است به اسیر گرفتن، گروگان‌گیری آسان، تبه‌کاران خرد و بزرگ و حتا فروش خویشاوندان به جای نیروی کار. و چون هیچ دین تک‌خدایی با برده‌داری مخالفتی ندارد، نجات بی‌تردید نزدیک است.

نزدیک نیست. نجات هست. زنده باد دین تک‌خدا!

چون به سودمندی مستیِ تمام‌پی برده است، وراجی و گزافه‌گویی، از یاد بردن نکبت جاودانه، پس‌پدران، پسران‌شان می‌دهند به ازای بطری کنیاک. بارهای کشتی مشروب در دریا از کنار کشتی بردگان به زنجیر کشیده می‌گذرد. آ‌های. آ‌های. بهای جعبه‌ای آبجو، خمره‌ای لیکور، جامی پر شده از مشروب سنگین هر کسی از ناراحتی و بدی‌ها می‌رانند. باروت، الکل، مروارید، شیر، زنجیر، تنباکوی خوش‌بو، کارد و چنگال، پارچه، دبه‌ای شکر، ظرف‌های شیر، آینه، تیرآهن... و هیچ نیست که نتوان با برده عوض کرد. گرچه برده باید جوان باشد و توانمند. کُنده‌ی پیر و شکسته نمی‌خواهد، آخر باید برایش کار کنند. کار جدی. و اگر آن جماعت خوب باشند و پیش از شصت سالگی بمیرند چه به‌تر. آن‌وقت لازم نیست از پیران بی‌هوده نگه‌داری کند.

سرمایه‌گذاری زمانی به زحمت‌اش می‌ارزد که برده از مرز سی و پنج سالگی نگذشته باشد، به روزی که حراج می‌شود. ناظری می‌گمارد که چنگ به موی بردگان بزند، زیرا فروشندگانی هستند که گریِ سرِ کالا با تکه‌های

چسبانده‌ی مو می‌پوشانند. آن‌که خریدار است، باید خوب به دندان‌ها بنگرد، دندان‌ها می‌توانند قهوه‌ای باشند که نشانه‌ی پیری است. در بازارها مادران جای دختران می‌فروشتند، موی سپید رنگ کرده، روغن بر پوست مالیده.

پندی گران‌بها: هرگز کنیزی نخر، پیش از آن‌که پستان‌هاش محکم نفشرده باشی! همیشه برآمدگی پژمرده‌ای هست، پستان‌های آویخته که با آمیزه‌ی آب لیمو و روغن اندکی برجسته می‌نماید تا چلانگی سال‌ها پنهان کند. فریب ناب مصرف کننده. خوب به سوراخ‌هاشان نگاه کن که چیزی به آن فرو نکرده باشند برای پنهان داشتن اسهال و باقی. خوب‌تر و ژرف‌تر باید نگاه کرد! بکوب، به جستن از خطر.

پس از خرید، برده، آبنوس زنده باید داغ بگیرد. نشان کیفیت که بردگان خود به آن افتخار کنند و این احساس قوی شود که سری از سرها هستند. امتیازی است این، تضمین این که ارباب خوب به برده رسیده است. داغ زدن با خشونت نیست: اندکی روغن یا چربی شمع بر پوست می‌مالند، برای بی حسی. بعد، مهر داغ است، درست، اما نه آن‌قدر که تاب ناپذیر باشد. اگر آن مهر بر کاغذ بگذارند، کاغذ سرخ می‌شود، بی که آتش بگیرد، پس، نه چندان دیر و نه چندان زود، مهر، داغی به سزا دارد برای گذاشتن بر پوست. اگر برده نعره‌ی بی‌هوده نکشد، هدیه می‌گیرد، چپقی با اندکی تنباکو در آن. بنگر آن جا را که آیین به حساب آمدن انجام می‌گیرد. به گروه خوش آمدید.

وقت آن رسیده که به کشتی بنشینند و به قاره‌هایی بروند که پرنده‌پیل بی

شکوه از میان رفته. بی که وداع گوید. سوی قاره‌ای که بی‌گمان جانوری به جان دادن است. زیرا کارگر به کار گماشتن آسان‌تر است از کار سوی کارگر آوردن. چگونه بکند این کار را؟

بسته به زنجیر، پوست زخمی از سایش زنجیرها، فروخته شدگان نشسته‌اند کنار و روی هم، در آلودگی چوبین زیرزمین با بوی خواب و گه و خون خودشان. گندم و جو می‌ریزد برایشان، جانوران جونده به جویدن چلیک‌های آب، ذخیره‌های غذا می‌پوسد و اگر گاه هوا نخورد، عرق و چرک زخم زنجیر و بند دوچندان خواهد شد.

آنان که از سفر جان سالم به در می‌برند، پا می‌گذارند به جایی با بردگان حرفه آموخته‌ای اربابی که شلاق به دست ندارد. چلیک ساز می‌شوند یا نجار و محترم‌شان می‌دارند با اندکی کاه و کلش برای خوابیدن بر آن. به شرطی که همه چیز بر مراد باشد.

چه اندازه می‌تواند بر مراد باشد؟

از این که می‌داند قلمروش چگونه بگرداند و خرد تجارت دارد، می‌داند که لازم نیست در جمعه بازارها برده‌ای جوان جایگزین برده‌ای پیر و از کارافتاده کند. ابلهانه خواهد بود. برده، که اکنون نام حیوان خانگی گرفته، تنها ابزاری است که می‌تواند خود را بازتولید کند. توده‌ی کار باید زاد و ولد کند. بر کیسه‌های کاه و در پنبه زاران بسپوزند در یک‌دیگر.

مادینه‌ها که همه‌ی روز خمیده‌اند به چیدن هرزه‌گیاه، به حالت دیگر بایستند، خمیده به پشت، برای عضله‌شان خوب است! مرخصی بارداری می‌دهد به آن که شکم پر کند از نیروی کار برای فردا. چه زیوری. اما مادینه‌ها

نمی‌خواهند. آن‌قدر جفت‌گیری کرده‌اند که فکر می‌کنند اکنون باید بگویند زمین شخ به زیر پا ارزشی ندارد. نمی‌خواهند، زیرا استاد شده‌اند در خالی کردن شکم از فرزند ناخوانده.

این ناروا دانستن زاد و ولد باید شورش بردگان بخواند؟ باید شلاق بچرخاند در هوا؟ خوب، دست آخر، خودشان خواسته‌اند.

برده زاده نشده، پس بخت این دارد که به آزادی تمام بمیرد در جهانی که پر است از درد و رنج. کشف سرزمین‌های نو، واردات انبوه سیم از آن سوی دریاها، همه خوب‌اند و نیک، اما سبب تورم می‌شوند. و بیش از همه آنانی آسیب می‌بینند که واژه‌ی 'تورم' نمی‌شناسند.

آزاد است! آزاد است! سخت کار می‌کند در کارخانه‌های نمک و کمر خم می‌کند از فوت کردن در کارخانه‌های شیشه سازی برای دستمزدی که به زمان دریافت از ارزش افتاده است. می‌خواهد دکان ماهی فروشی باز کند تا بتواند سر پا بایستد، گِل کاری می‌کند تا دردی از دردهاش دوا شود. اما حق ثبت حرفه چنان زیاد است که فکرش را هم نمی‌تواند بکند. آزاد است، آری، اما به زمستان‌ها پول سیاهی به کف نمی‌آورد، زیرا کره که باید بر نان بمالد، در سرما یخ زده است. پشم ريسان با انگشتان از شکل افتاده به انتظار تخم مرغی مشغول ریستن. با دوره گردی در این جا و آن جا می‌کوشد معده‌ی خالی پر کند. به زیالهدان‌های شهر می‌رود تا زیاله گرد آورد و جای کود به کشاورزان بفروشد.

بافنده یا ریسنده که باشد، چهارده ساعت در روز کار می‌کند. مگر آن که پرستار بگوید به روز خدا باید احترام گذاشت و داشتن درآمد، حتا یک پول

سیاه به آن روز حرام است.

بردگان، باید گناه به گردن آنان باشد. اما آنان نه آسیابان کشته‌اند و نه نانوا، به زمانی که سال‌های قحطی می‌رسد و رنجبران باید سخت‌ترین روزها بگذرانند. بذرک و دانه گرد می‌آورد، پوست چرب می‌کند، دوره می‌گردد، همه کاری می‌کند تا نان کافی داشته باشد و اجازه می‌یابد تا گدایان شهر، و اخوردگان اجتماع را شتم کند. آنان که غروب‌ها دست دراز می‌کنند به گدایی. تا آنان که دارند، احساس تهدید نکنند.

اگر کاری داشته باشد که ارزشی دارد، چون بافتن پارچه، به کوتاه‌ترین زمان جنگی در خواهد گرفت تا باز بی‌کار شود، به کند و کاو در زباله. زیرا مرد به زمان جنگ هیچ نیست، اگر پارچه ببافد. تن خوراک می‌خواهد. آنچه نمی‌تواند خورده یا کشته شود، سخت‌ترین راه در پیش دارد.

آزادی، آری، برای زیست همهی اهل خانه در کومه‌ای و ادرار در پیشاب‌دان. به خیابان‌هایی که قصاب اندرون حیوانات کشته در گودال خالی می‌کند، و آنجا که آب بینی خردترها همهی محله به سرماخوردگی آلوده می‌کند. آزادی، برای پرداخت هفتاد درصد دستمزد روزانه برای نان چهارصدگرمی که پر است از سبوس و اندکی آرد. آزادی، برای نداشتن میوه، راضی بودن به سورچرانی با ماهی خردی و خوراکی با زایده گوشتی که از زباله‌دانی قصاب برداشته است.

بیمار است و باید به بیمارخانه برود، و باید بخت خوش داشته باشد که همراه بیمار جذامی در یک اتاق باشد. زیرا می‌تواند که همراه کسی دیگر بر یک تخت جا بگیرد.

گرسنه! گرسنه‌ای؟ گرسنه است. جذام را حتا پنهان می‌کند، تا از جیب شهروندان به یکی از اردوگاه‌های بیماران فرستاده شود، به جزیره‌ی جذامیان که باشندگان به آرامش تمام و با شکم پر نشسته‌اند به پوشیدن. کاش موفق شود. خدا خوب است. هنوز.

و پس کارکنان خدا بر زمین. بی‌گمان گله‌ای ندارد که بهای چیزها اکنون پنج برابر شده است. سایه‌های خدا بر زمین، هفتاد و پنج درصد از همه‌ی پول در جریان را به شادی فرو می‌برند در کیسه‌هایشان. باید که جاپایی بگذارد در انبار توشه. و در سردابه‌ی شراب. خرده پس‌اندازی می‌کند و از شکم می‌زند تا چیز مورد نیازی بخرد. کار دیگری نمی‌تواند کرد جز این که بگذارد مادینه‌ش با پرستار بخوابد، به ازای بخشایش. بهایی ارزان، با توجه به امکان دیگر.

آخ، ایستاده به ناله و فریاد که بوی گناه از زیر دامن پرستاران بزرگ می‌خیزد. گاهی تجاوز می‌کند به خواهر سپتا و یا اورا می‌برد به کومه‌ی روسپیان تا بتواند بدهی‌هایش را بپردازد. تندیس‌ها و شیشه‌های نمازخانه‌ها می‌شکند تا اندک نانی به کف آرد؛ دگرگونی‌های بسیار پدید می‌آرد از این کار. دهان باز کند، خود به خطر می‌اندازد تا گردن‌اش بر سکو بگذارند و خفه‌اش کنند.

ارکستر شکم‌های غران هنوز راه زیادی در پیش دارد. این میان می‌بیند که پرستار بزرگ پرستش گاهی عظیم می‌سازد در زمینی به وسعت پانزده هزار

و یک متر مربع، با درهای برنجی، تاقچه‌هایی با تندیس‌های بلند، صندوق‌های شراب، حوضچه‌های مرمر، ستون‌های پیچان، موزاییک، چهل و چهار محراب برای خُرد جلوه دادن شصت هزار باورمند. سایبان، ستون هرمی، این، آن، و زَر، زَر، زَر، زَر.

باید که به قدرت گردن نهد. این است همه چیزی که می‌شنود و می‌خواند. خوراک مهم‌ترین نیست. قداست! با رزمایش باید بکوشد به آستانه‌ی قداست برسد. جلوی آینه بایستد، اگر که پولی دارد برای داشتن آینه، و بعد خود ببیند که چه زشت است و کریه. خود ببیند چونان دملی چرکین، کیسه‌ای پر زباله، باید این کار بکند! گرسنگی خود رخت برمی‌بندد.

قداست یعنی که پا گذاردن به راهِ تمامیت. نگارگران به درس کالبدشناسی وامی‌دارد، تا خدا و چهره‌ی پرداخته از او بتواند بر دیوار بیاویزد. فراز چهل و چهار محراب در آن پرستش‌گاه آشنا. اگر که رنگ‌ها خود نبازند در برابر شیشه‌ی پنجره. و گرچه خون‌ریزی‌ها به راه انداخته و میدان‌های جنگ مایه‌ی کافی در اختیارش گذاشته‌اند، کافی برای شناخت کالبد از درون و بیرون، هنوز هم تن جاهای ناشناخته دارد. خوب نگاه نکرده، به آنی که دریده و شکافته، لابد؟

آه، آری، تنها زمستان دارد برای اندیشه کردن به جهان شگفتِ کالبد. به گاهی که سرما تا ژرفای لاشه‌ها نفوذ کند و پوسیدگی شتاب اندک داشته باشد، با تیغ و چاقو، خمیده بر میز کالبدشکافی و چهارپایه‌ی نگارگری، با دردی که

در سر می‌تپد و می‌کوبد و شمع‌های عطرآگین به دورش، به طراحی، ساعت‌ها. می‌آموزد که همه چیزی که به شکم می‌رود، نخست گواریده می‌شود، و این که نرینه‌گی دیرتر از ریه می‌پوسد. خوب است دانستن‌اش. زحمت زیاد می‌کشد تا با مداد به پای مرگ برسد؛ طرح‌های کالبدشناسی اعضای تن باید رنگین شوند، حتا زمانی که سیاه شده و از بین رفته باشند. کسانی هم هستند که طبیعت بی‌جان با سیب پوسیده بر پرده می‌کشند. برای آن‌که آن‌چه در تابوت خوابیده و دارد به لجن و ماده‌ای چرب تبدیل می‌شود را زنده و جاندار بکشد، تنها به مداد به‌تر نیازمند نیست. به زمستان‌های سردتر و درازتر نیاز دارد! به ویژه: لاشه‌های بیش‌تر! و این آخری همیشه به دست آوردنی است.

بی‌چیزان و بیماران حرام‌زاده‌ای که می‌میرند، در حالی که بدهکاری‌شان نپرداخته‌اند- جدا می‌شوند و به زیر تیغ پژوهش می‌روند. یک بار در سال انبوهی جسد تبه‌کاران به دار آویخته جلوی درِ بخشِ کالبد شناسی ریخته می‌شوند و دیگر لازم نیست دانش آموخته باشد تا شاد شود از این هدیه. هیچ چیز دل‌پذیرتر از شکافتن جسد‌های راهزنان بی وجدان شقی نیست. اینان پوست کاغذین ندارند که بتوان آسان در بیمارخانه‌ها یافت. نه احشای داغان آنانی دارند که تغذیه‌ی بد داشته‌اند، نه جسد‌های پوست و استخوان‌اند که در بازارسیاه به دست پیمان‌کاران کفن و دفن به ازای پول زیاد خرید و فروش می‌شوند. تن‌های کامل، مرده اما جوان، هنوز اندکی گرم، و ارگان‌هایی که هنوز طراوت دارد.

افسوس که این تبه‌کاران به دار آویخته می‌شوند. این کار به رگ‌ها آسیب می‌رساند. برای کالبدشناسان، جسد‌های سربریده مناسب نیست. باید

قانونی گذرانده شود که محکومان به مرگ را خفه کنند، سرشان را بگذارند جلوی سولفور سوزان. و اگر مدیران زندان موافقت کنند، به ساکنان دهلیزهای مرگ، شش ساعت پیش از مرگ خوراک پر و پیمان بدهند. این کار پژوهش در گوارش اندکی آسان خواهد کرد.

این کشتارگاه‌ها از نظر تاریخ هنر جذاب‌اند، هم‌چون برای جراحی. زود از بریدن آن همه ته مانده‌ی کشتار دست می‌کشد و بریدن ظریف می‌آموزد. بس محتاط‌تر، آن چه به ذهن کسی نمی‌رسید، اما برش بی خون‌ریزی آموخته است. همه‌ی دست می‌شکافد و می‌دوزد، بی که لکه‌ای خون بر کف بریزد. آسان است البته، شکافتن جسد بی ریزش خون. تا بتواند ثابت کند که زمانی باید تن زنده نیز بی خون‌ریزی بشکافد، تا به زمان جراحی، خون از بالا به زیر، از پشت به جلو، از چپ به راست جریان داشته باشد. این بس به‌تر خواهد بود. گردش خون می‌توان پژوهش کرد. بازکردن قفسه‌ی سینه و دیدن آن‌که در درون چه چیزها می‌جنبند و می‌تپد.

در این زمینه کار بر خود آسان نکرده است، البته. یک نمونه: کار ناشایستی است تجاوز به محصول زیباپرورده‌ی آفریدگار برای تجربه اندوزی. پس باید به جست و جوی چیز دیگری باشد، و آری، گونه‌ی شبیه. چون میمون، برای دگرگونی. اما میمون زنده چهره‌ی نامطبوعی دارد زمانی که چاقو به تن‌اش برسد، و به راستی همیشه تاب دیدن آن ندارد. موش‌ها خنده دارند، گربه بیار پس. اما این‌ها هم زود ملال انگیز می‌شوند و طراحان نقش‌های کالبد شناسی چشم‌های دقیق می‌خواهند.

اگر به چیزی اندیشه کند، همان است. می‌اندیشد که سگ‌ها برای زنده شکافته شدن مناسب‌اند. سگ ارزشی ندارد. موجودی بی‌جان بر چهار پا که می‌ریند و راه می‌رود و می‌خورد و جفت‌گیری می‌کند. زیرا به اتفاق، همچون تکه‌ای ماشین ساخته شده است، اما به درد گاز گرفتن بیضه‌های بز می‌خورد. بسته به تخته با گلوی بریده، تا مدام پارس نکند جانور موزی. به درد این کار می‌خورد. به درد غول‌واره‌تر شدن هوش‌مندی ارباب‌اش.

آنچه جان ندارد، نباید بی‌حس شود. صرفه جویی در خرج. جز این هر شکلی از بی‌حسی می‌تواند تصویر نادرستی از کارکرد تن زنده بدهد. لانه سگی از پس لانه سگ دیگر خالی می‌شود. همه را می‌گیرد و تنها از سگ گله می‌گذرد. برای آن‌که پیش از وقت از پژوهش دست نکشد، حیوان باید زنده نگه داشته شود، با وصل کردن لوله به مجرای تنفس و دمیدن در ریه‌ها. زیرک است. سگ پنج ساعت زنده نگه داشته می‌شود، اگر بشود حتا بیش‌تر. در این فاصله شیرهی خوش‌گوشت می‌کشد، با سوزن یا آتش رشته‌ی عصب تحریک می‌کند. دیگر سگی نمانده است، پیش می‌آید، جسارت می‌کند تا گربه‌های جوان بی‌هوش کند، با انداختن‌شان در فضایی که هوایش را مکیده است. دیدنی است این، و چیزی بیش نیز می‌آموزد.

روزهای بزرگی‌اند که جفت جنین کشف می‌کند.

روزهای بزرگی که با همه چیز تجربه می‌کند، با سگ و شکل، و روزهایی که یکی از مهم‌ترین کارهایش برای همه‌ی زمان‌ها را ارایه می‌کند، اختراع چاهک آبریزگاه. این اختراع، نخست به سان گزینه‌ی بهداشتی برای

آبریزگاه‌های خصوصی است، اما دیری نمی‌انجامد که ارزش راستین این جواهر درک می‌شود. آنچه خیش برای دهقان بود، چرخ برای ماشین‌کار، آبریزگاه است برای ایده! ریدن در خلوت به ذهن‌اش می‌رسد. چنین است که با آمیختن لنزهای کوژ و کاو، جنگ افزار نظامی عالی می‌سازد: تلسکوپ که این‌جا و از دور می‌تواند شمار سربازان دشمن محک بزند. اما نشسته بر چاهک، این جای ظریف که خالی شدن و به ژرفا بردن اندیشه نیک به کار یک‌دیگر می‌آیند، به ایده‌ای می‌رسد تا جنگ افزار جنگ رو به آسمان‌ها بگیرد. نه برای درهم شکستن ستارگان. بی گمان نه، شاید هم نه برای این دم و به زودی. اما برای لذت بردن از تماشای ستارگان دست نیافتنی. و به شگفتی که از دل آن بیرون خواهد آمد.

دانش‌مندی از پس دانش‌مندی با فریاد شادی از آبریزگاه بیرون می‌آید، یکی از این که به فکرش رسیده که مجذور زمان چرخش یک سیاره مساوی است با نیروی سوم فاصله تا خورشید، دیگری از این که پس از سه هفته پیوست دست آخر موفق شده، و سومی از این که به زمان تهی کردن روده پی برده که همه چیزی به زیر سقوط می‌کند نه به بالا. خوش‌بختانه.

ریدن بایدش. باید خردمند شود و بداند که اقتصاد به معنای انباشت دارایی نیست، بلکه به ظرفیت تولید وابسته است و چنین، چنین است که دست آخر کسی از این دست، پس از بیرون دادن سندهی خشکیده، وجود خدا به تردید می‌کشد.

فریاد برمی‌آورد 'خدا وجود ندارد' به صدای بلند، و هیچ چیزی از بین رفتنی نیست حتا اگر از بین رفته باشد، اگر هم که خدا وجود داشت. یافتیم. لذت‌بخش‌ترین خانه.

چاله‌های آبریزگاه هر چه پُرتر، ترس بیش‌تر در دل‌ها. هر پاسخی بر پرسشی تردید تازه‌ای پیش می‌کشد.

سر از تن قورباغه جدا می‌کند و می‌بیند جانور درمانده‌ی بی سر با پاهای خوشمزه پشت‌اش را می‌خاراند، پس از پاشیدن اسید بر آن. نشسته بر چاهک فکر می‌کند و به این انگاره می‌رسد که جهانی پنهانی باید باشد در ستون فقرات. آسان.

همراه با آبریزگاه روزنامه و مجله می‌فرستد به بازار، رابطه‌ای می‌توان انگاشت برایش. در شهرها شش روزنامه یا بیش‌تر منتشر می‌شود، با شمارگان بسیار. طرح‌هایی برای رمان به ذهن می‌رسد بر همین چاهک‌های تازه یافته، و به همان جا نیز خوانده می‌شود.

به چند بار تهی کردن روده، ایده‌ی سوخت و ساز بدن سربرآورده است. با کدام گاز نخست بار آزاد شده است؟ هر چه که هست، پیدا و ناپیدا، ملموس و ناملموس، بوییدنی و نبوییدنی، از دست‌مایه‌ی نیک است. در حال زور و فشار پی می‌برد که از کدام خاک گران‌بها یا جانور به وجود نیامده و طبیعت تنها از یک خمیرمایه استفاده کرده، تنها این جا و آن جا دست برده در خمیرمایه. بزرگ‌ترین ایده‌ها از پس هر ریدنی ظهور می‌کند: خِرَد، پاچه‌خوارِ شور است، هستی بی هدف است، سود شخصی راه سوی رفاه همگانی باز می‌کند، دستمزد همان آزادی نیست... و به اندازه‌ی کافی که روده خالی شد و ایده‌های برآمده درباره‌ی جهان از درون آن بتوان به بیرون فرستاد، همه‌ی اندیشیده‌ها گرد می‌آورد و در بیست و هشت جلد نفیس منتشر می‌کند که می‌توان پیش خرید کرد. دانش‌نامه، بایگانی دیوانه خانه.

کاری که روزی خود خواسته و با لذت به عهده گرفته، نام‌گذاری چیزها، هنوز ناتمام مانده است. آرزو دارد همین‌گونه نگه دارد. چرا که زمانی توفان واژگان فروخواهد نشست و این پایان کار خواهد بود. پایان واژگان، یعنی مرگ. واژه سازی، که شاید با بی توجهی آغاز شد، با 'جانور' و 'درخت' و 'آب' و 'خاک'، ناگهان سیلابی از پژوهش شده است. واژه‌ی 'نژندی'، واژه‌ی 'امیدواری'، واژه‌ی 'رفاه'، واژه‌ی 'اقتصاد اجتماعی'...

شهرهای کهن ویران می‌کند و از نو می‌سازد. نمی‌تواند همزمان ویلنسل بنوازد و خود پنهان کند پشت سردری از چوبِ کارشده‌ی گران‌بها. یکی باید بازتاب دیگری باشد. زیرا اکنون که آوازه‌های یک‌نفره‌ی استادانه می‌سازد برای حنجره‌ی سلیطه‌ای و باکره‌ای، با صدای عود در این جا و صدای سنج در آن‌جا، باید در شهرهایی زندگی کند که در اندازه‌اش باشند. پذیرا، با توقف‌گاه برای کالسکه‌هاش. شهر با دارایی بیش از پرستش‌گاه و روسپی‌خانه‌ها، با خیابان‌های پهن و مرکزهای پیچ در پیچ خرید، امکانات تجارت، میدان‌های خالی، خانه‌های نمایش، کتاب‌خانه... شهری که برای هر کسی جایی باشد.

زیرا اکنون دارد. اکنون بسیار است به شمار. به آن اندازه که جلوی نور یک‌دیگر می‌گیرند و باید فضایی بسازد برای نفس کشیدن. پارک‌هایی با استخر و مرغابی‌ان سرزنده. تازه. دینگ دینگ، دینگ دینگ، از دماغه‌ی یک میلیارد گذشته است. شمار این جانورِ برتر با شتاب بالا می‌گیرد، در حالی که تولید خوراک هم‌سنگ آن نیست. پس آسان است: اگر در آینده‌ی نزدیک ناچار نباشد برای رساندن خوراک به این همه دهان، زیر بار کار شانه خم کند، باید

بند تنبان محکم بگیرد. اگر رنج کم‌تر می‌خواهد، باید کم‌تر بسپوزد. به همین آسانی است. سند اثبات روی میز است.

هنوز هم نشسته بر چاهک، آن‌جا که سودمندیِ تنهایی، مغز به کار می‌اندازد، و به روزی خوب نیاز به بیان در خود بازمی‌شناسد. آن‌چه در روده‌هاست باید بیرون بریزد، پس چرا آن‌چه در دل دارد باید بماند؟ نه این که حرف تازه‌ای باشد، اما برای بهبود وضع باید گفت این را. باید به عمل گذاشت. یعنی بیانِ خود، دستورِ درست. پس ارکستر بزرگی لازم است با سی پیانو و به همان اندازه چنگ، شانزده ساز بادی، دویست و چهل و دو ساز زهی و سیصد و شصت هم‌آواز از مادینه‌گان جیغ جیغو، خواجه‌گان، مردان جوان و خرس‌وارگان به غرغر.

به بیانِ خود دست به خودکشی ناموفق می‌زند تا به دیوانه خانه بیندازندش. به پیش‌برد خلاقیت. نگو که تنبل است، یا که کاری نمی‌کند. سل و بیماری جنسی چشمه‌ی الهام می‌داند تا بتواند از آن سود ببرد. پس به سوی روسپیان، با لباس‌های بس نازک و بدون شال بر شانه. بعد پرداختن به بیان خود از راه سمفونی که بسیار کش‌دار است و شوربختانه به صدای بلند نیز اجرا می‌شود تا به پایان آرام برسد، سر و صدا بیش از نوا، با آهنگ صدایی که خوانندگان تارهای صوتی‌شان به زباله دانی می‌اندازند، و ناسازگاری کوبشی که شنونده آرزوی شنیدن گریه‌ی گورخر کند.

راستی، کسی به تازگی گورخر دیده است؟

البته که نه. آخرین‌اش در باغ وحش بود و یادشان رفت به‌ش خوراک بدهند. نتوانست هرگز خود را بیان کند. به عکس او. بعد بیان خود آن‌قدر سخت می‌شود که ناچار است با چشمان بسته پیانو بنوازد، نشسته بر چهارپایه، باید خود را به این سو آن سو تکان دهد، تا زهره‌ی شکنجه شدگان بریزد. دستی بالا می‌برد، شُل و پرتاب می‌کند روی یکی دکمه، تا-تاآ، نه؛ تا-تاآ، تا بعد انگشت‌ها بر هم بلغزاند. چشم نتواند دنبال کند حرکت را.

بوسیدن دست و فوت کردن سوی شنونده، پرتاب کردن دستکش سپید سوی جمع، دیگر به آرایشگاه رفتن... و بیانِ خود، بیش‌تر چهره‌نمایی است تا پذیرش کار.

این همه شگفتی آفریده است، و در خیال دارد بسیار شگفتی‌های دیگر بیافریند، که به راستی تواضع دروغین خواهد بود اگر دمی شگفتی‌هاش به مرکز توجه نیاورد. نخست دست می‌زند برای خود، بلند و به صدای بلند. زیرا حق‌اش است، همه بر پا. تنها آن‌چه در هفته‌های آخر دریافته است پدیده‌ای است. گمان این که حق مطلب ادا می‌کند در سنجیدن بردباری شنونده از یک سو و انگیزختن شگفتی از سوی دیگر. اما خوب، نمی‌تواند از این واقعیت بگذرد که جنگل‌ها را به شیوه‌ی نادرست از بین برده است و سبب کمبود چوب و لانه‌ی پرنده شده است. که نمی‌تواند زغال به کار برد و که باید بیاموزد سنگ آهن ذوب کند در گدازه‌ی زغال سنگ. و چه برمی‌آید از این، در قداست سرنیدی؟ با روش آسان‌تر و ارزان‌تر و کارآتر، به هدف زده است.

آب معدنی از معدن زغال و عرق معدن‌چیان تلمبه می‌کند، با ماشین‌ها، به گردش از آدم ابله و بخارِ بی‌هوده. سرب می‌ریزد در حروف چاپ و

لوله‌های آب، سنگ قیمتی به کار می‌گیرد در پتک و سوهان. گچ به کار می‌برد برای گچ‌کاری. همه چیز می‌سازد، حتا سرگین، کود مصنوعی که بس به‌تر است از هر گونه‌ی مدفوع بیرون داده از روده‌ها و زمین‌ها را از خستگی می‌کشاند به ناآرامی. باید چنین باشد، با یک میلیارد دهان باز.

کشتی بادبانی سپرده می‌شود به انبوه رمان‌های احساساتی و جای آن کشتی آهنی می‌گیرد. بعد به آن سوی اقیانوس می‌رود به زمانی کوتاه و زود باور می‌کند که با همان لباس به زودی می‌تواند به آن سوتر برود. بدون کثیف کردن زیرجامه. ما یک‌دیگر را درک می‌کنیم. قطارهای سی‌تنی با سرعت یک کیلومتر و نیم در دقیقه تلق و تلق می‌رانند در چشم‌اندازهای از بین رفته. سیم‌های مسی می‌کشد به دور جهان برای تلفن.

"الو؟ غذا حاضر است؟"

نمایش‌گاه‌های جهانی برپا می‌کند و به بهایی کم‌تر، نه برای نشان دادن به جهان که به نمایش سلطه‌ش بر جهان. به تاکید بر این که کسی در این جهان نمی‌تواند بمیرد، اگر که زاده شده باشد. به چشم زدنی پیرامون‌اش را دیگر بازنمی‌شناسد. میوه‌های این همه مهارت در کاخ‌های شیشه‌ای به کار برده می‌شود، با سیصد هزار پنجره، استوار بر پنج هزار ستون چوبین و آهنین. شباهت ایوان تاثیر گذار است، انگار بخواهد بگوید پیشرفت زیر شیشه می‌تواند با رشد خیار و گوجه فرنگی در گل‌خانه تضمین شود.

با افتخار، بینندگان به سرسرای نمایش برده می‌شوند تا خسته شوند از زیباترین آفرینش، که زیباترین آفریده‌ی پروردگار به جلوه گذاشته است: جعبه‌های بسته بندی گوشت خوک، جانور در قوطی، رسن‌های بافته با ماشین،

صندلی‌های عاج، فواره‌های عطر، پتک‌های فشار هوا، دندان مصنوعی، دسته چک، چراغ‌های ایمنی، توپ‌های پولادین، چرم مصنوعی...

جان‌های به شورآمده درک می‌کنند که سودمند جای زیبا می‌گیرد، صنعت جای هنر، ریاضی جای شعر. ها، انگار زیبایی از آن شعر بود! بگذار جدی باشیم. آن‌چه به راستی جایگزین می‌شود: سلول‌واره جای عاج، ابریشم مصنوع جای ابریشم، آسپیرین جای جادو.

تکه‌های مقوا در سرکه می‌خیسند و می‌گذارد میان صفحه‌های روی و سیم می‌گذارد بر آن تا بعد بگویند که چیزی میان این دو صفحه روی می‌دهد. چیزی که به زودی نام الکتروسیسته خواهد گرفت. هنوز هزارمین جانور خاکی از این کشف آگاه نشده که موج‌های الکترومغناطیسی با سرعت نور محاسبه می‌کند... زیرا نور انگار سرعت دارد، همه چیز باید پیش برود، و چه به‌تر با شتاب... که این موج‌های الکترومغناطیسی نور بر فضا پرتو می‌اندازند. و برای کسی که در جریان است شرح می‌دهد که به همان‌گونه موج‌های رادیویی نیز وجود دارد. مس می‌پالاید برای حرفه‌ی سیم پیچان. مفتول نازک به دور آهن‌رُبا می‌پیچید و بنگر، دینام، و پیش‌بینی می‌کند که با دگرگونی رادیواکتیو اورانیوم کار بس لذت‌بخش‌تری می‌توان تجربه کرد.

نه، شعر نیست که جای خود به ریاضی می‌دهد، خداست که راه باز می‌کند برای میکروب‌ها. تازه حیوانی شناخته است. حیوانی بس ریز و نادیدنی که زنگ چرم دگرگون می‌کند، خمیر ورمی‌آورد، پنیر آماده می‌کند، تیفوس می‌پراکند. روزنامه‌ها، چاپ شده بر کاغذ ارزان خمیر چوب پُرند از خبر. خبرِ نو.

لامپ، موتور بنزینی، اشعه‌ی ایکس، پلاستیک، اوه پلاستیک عزیز، رادیو بی‌سیم، دوربین‌ها... پیش‌رفت. و این راه به شتاب ادامه دارد، همه چیز زود

کهنه می‌شود. آن‌قدر که دیگر نمی‌تواند همه‌چیز دنبال کند. پیش‌تر اگر با تکه‌های صخره پل می‌ساخت به درازای صد متر، اکنون به آسانی با پولاد پل می‌سازد بر رودهای به پانصد متر پهنا. اتوموبیل ساخته است، پر سر و صدا بر سه چرخ که با سرعت چهارده کیلومتر در ساعت از خیابان‌ها می‌گذرد.

می‌رانند بر آب و بر جاده‌ها و پرواز می‌کند، ارباب اقیانوس‌ها، زمین و آسمان، امپراتور همه‌ی جانوران. بنگر رژه به زمان رزمایش ناوها، با زیرجامه‌ی پشمین، کتِ دامن‌گرد، قرصی بالا انداخته برای سردرد از جشن در فصل عینک ذره‌بینی به سخن راندن از فرزاندگی‌هاش.

زمان رژه فرارسیده؛ گام برداشتن از کنار شگفتی‌ها که آفریده از میان سرگین خشک در ژرفای تاریک‌خانه، خرامان با جلوه‌ی شکوه که هم‌سنگ نابغه باشد. می‌خرامد در میدان‌ها، با عصا، گرچه هنوز قد خم نکرده، اما برای نمایش. هرزگی در دامن‌های بلند، با کلاه به بزرگی باغچه، کمرِ باریکِ زنبوروار، زیر فشار کمرست‌ها که تن فریبده‌تر نشان دهد و با تق و تق پاشنه می‌رود به می‌خانه که شامپاین کهنه و چلیک‌های شراب ناب، بی‌صبرانه انتظار آن دهان زیبای جانورِ چیره می‌کشند. به تابستان آب تنی می‌کند و به زمستان سُرُسره بازی. برای بیماران سل، جایگاه اسکی بازی می‌سازد، زیرا مردن هم می‌تواند با شکوه باشد. و چون تن دیگر هم‌سنگِ مغز بی‌همتای او نیست، به پرورشِ تن با ورزش می‌پردازد. هم‌ترازی همیشه باید باشد.

راستی، کسی به تازگی عروس‌غاز دیده است؟ این پرنده‌ی نیکوشمرده‌ی کارخانه دارانِ تشک پر؟

اما دوشنبه‌ها زمان خرام و پیاده روی نیست. زیرا این‌جا، جایی که به نظر کله سنگی‌ها و حساب‌رسان یک بار در چهار سال جنگ است و هر هفت سال یک بار حتا جنگی خارج از اندازه با ابرقدرت‌ها... خوب، این‌جا چند وقتی هم‌باشی بوده است و این هم‌باشی، هاها، وحشت مطبوعی در خود دارد که باید در همه‌ی زمینه‌هاش بهبود یابد، که رشد تولید عظیم باشد، شمار کم‌تری بمیرند، و خواست همه چیز تنها زمانی پاسخ داده شود که شمار بی شمار کارخانه‌ها سر پا بمانند.

در یتیم‌خانه‌ها، نیروی کار می‌جنبند، سر به راه و ارزان، کودکان خرد در مانده که بر پایه‌های بلند گذاشته می‌شوند، چون قدشان هنوز به دکمه‌های دستگاه نمی‌رسد. خردسالانی که هیچ نیازی به آنان نیست، پرت می‌شوند به اتاق‌های تاریک که زیاله را نمی‌توان زود پوساند. می‌اندیشد که به اخلاق هم بیندیشد: این کارگران کارخانه‌ها حق بخت شایسته دارند؟ اندیشه را ببین! بشنو شکستن جمجمه و تکه تکه شدن‌اش.

نه، شنیده می‌شود، چیز دیگری به فکرش نمی‌رسد، نه، کارگران کارخانه‌ها لازم نیست بخت خوش داشته باشند، زیرا اخلاق یعنی بزرگ‌ترین بخت برای بزرگ‌ترین شما باید به دست آورده شود. آن‌گاه باید درک شود که جان‌های خوش‌بخت و دارایان این نظم، کارخانه داران می‌شوند که با شمار اندک، بخت از آن خود کرده‌اند. این است ریاضی ناب. عدد حرف‌اش را زده است.

لازم هم نیست کارمزد درخور داده شود. فکرش را بکن که کارگر مزد درخور دریافت کند! آن وقت چه! قدرت خریدش بالا می‌رود. بیشتر می‌خواهد بخرد. چیزهایی که باید تولید شود. آن وقت با نارضایتی باید کارگر

سرکوب کند. و چه کسی می‌خواهد با پولِ کافی در جیب کار کند؟ ها، خوب. ختم بحث.

مادینه‌گانِ کارگر اگر باردار شوند، می‌توانند به خیابان‌ها رانده شوند. پتیاره به درد کار نمی‌خورد. عقب افتادگان، اقتصاد با آنان می‌تواند بچرخد. اما با مادران آینده؟ این مادینه‌گان می‌خواهند به کارخانه بیایند، برای زیستن، پس به‌تر است از زناشویی چشم‌پوشند. مو رنگ نکنند، سیگار نکشند، پس از ساعت هشت شب در خیابان نباشند، لباس رنگی برای جلب توجه نپوشند، بیش از پنج سانتی متر گوشت، بالاتر از مچ پا نشان ندهند، در مکان‌های همگانی شهر بستنی لیس نزنند. چرا که این‌ها رفتاری‌اند از دخترکانی که باردار شدن آواز می‌دهند و آماده‌اند تا همسر و کار در کارخانه نادیده بگیرند. جای جدایی هست برای این پستان‌داران. نه کارخانه که کوره‌ی آتش! به ارزش زرا!

جای خود اکنون به ماشین داده است، اما هم‌زمان بیش و بیش‌تر به ماشین مانده شده است. چهارده ساعت در روز به دودکش‌ها و چاه‌های استخراج می‌رود تا هماهنگ سرعت ماشین باشد و بتواند اندکی چربی خوک به دست آورد، پولی برای خوراک خانواده در زاغه‌اش و تلمبه‌ای و چاهک آبریزگاهی که قسمت کند با صد خانواده‌ی دیگر. (زاغه‌ای، جایی به زیر آفتاب...) و برای دیگران به شمار نیاید، صفری با دست و پا. پول کافی ندارد، پس حق رای هم ندارد.

هرچه کم‌تر داشته باشد، بخت این هست که رای نامناسب‌تر بدهد. آن

که از زمان زادن بیش‌تر دارد، این ادعا می‌کند.

خوب، اکنون سخت کار می‌کند برای شکم خالی‌ش. و چه می‌ماند برایش: مسمومیت از زرنیخ، رماتیسم و سل. سرب، سودا، آمونیاک و باقی کثافت به ریه می‌دهد. در کارخانه‌های پشم، چهل در صد به مرز بیست و پنج سالگی هم نمی‌رسد، به این شتاب و چنین فشرده باید خود به نیستی پرتاب کند. و کسان دیگر جای او در کارخانه، با شور و شوق می‌گیرند.

جایی، کسی می‌گوید که دارایی دزدی است، اگر یکی هیچ ندارد و دیگری همه چیز، می‌توان چنین برداشتی انتظار داشت. و حق می‌ستاید، آماده تا با واژه و خنجر و دینامیت حق به کرسی بنشانند. به رویای زمینی که دیگر به قاضی در آن نیاز نباشد، جهانی که کلاتری‌ها با ماده‌ی منفجره به آسمان بروند از پس هر روز گرسنگی، که در آن از دارایان بی‌کیفر دزدیده شود، قربانیان زیر بمب گرفته شوند و قربانیان بمب شوند، تا روزی که کارگر نان کافی به کف آرد. بگذار قطارها و تیزبرها از خط خارج شوند تا زمانی که همه‌ی قانون‌ها برچیده شوند، همه، از آغاز تا پایان، تا قانونی نباشد به حمایت از دارایان و وانهادن بی‌چیزان به سرنوشت نکبت‌بار.

می‌خواهد حق دست کشیدن از کار داشته باشد (بمب!)، حق مرخصی (بمب!)، حق پول کافی برای کفن و دفن پس از سگ‌دوزدن‌هاش (بمب!)، حق چند ساعت استراحت در هفته برای وصله پینه‌ی لباس‌هاش (بمب!).

اگر حالا دست در جیب بگذارد و تاب بیاورد؟

باید پرچم داشته باشد، یکی، زیرا جهان زیادی بخش شده و پرچم‌ها زیاد است و دست آخر باید یکی پرچم افراشته شود به گردآوردن پراکندگی. پرچمی با یک رنگ، خون‌رنگ، زیرا خون به همه جا، به هر قاره جریان دارد. رنگ خون که ریخته شده و اگر خوب دیده شود ریخته خواهد شد، که حق اوست. زندگی بدون درد کمر و به زمان خود برای مالیدن کره بر نان با لیوانی آبجو. زیرا خیلی چیزها سر جا نیست.

همه‌ی این ماشین‌ها، کشف‌ها، اختراع‌ها و سر و صدای دوران نو به سبب پیشرفت انکارناپذیر مادی آمده‌اند؛ اما هرگز این همه بی‌چیز نبوده است. از زمان پیشرفت مادی.

اگر هر کسی حق رای بگیرد، دولتی خواهد داشت که در خدمت همه باشد. به این باور دارد. خدمت اجباری باید کنار گذاشته شود، زیرا پول‌داران چنین اجباری با پول می‌خرند. به خیابان می‌آید، کف به دهان با معده‌ی خالی، فریاد می‌زند هشت ساعت کار روزانه، بیمه برای حوادث زمان کار، قانون درست برای نوبت‌های کاری. جسورانه از سه خیابان می‌گذرد، به خیابان پنجم گروهی شلیک می‌کند به بزرگ‌ترین آشوب‌گران و جسدهاهاشان بر هم می‌انبارد و جمجمه‌هاهاشان با باتوم می‌شکافد.

اما دست نمی‌کشد. زمانی باید جشن بگیرد. امیدواری فرود می‌آید به میلیون‌ها نشان بر خاک. و می‌خواند.

آری، می‌خواند. شاید نادرست، اما شاد می‌خواند به زمانی که دیگر هیچ هدفی نیست جز کم‌رنگ کردن همه‌ی زمان‌های پیش. و با دور می‌فا دل ای دل می‌خواند از آزِ پول‌داران که به گذشته خواهند پیوست و از آهای آهای

سئل لا سی می خواند، از عدالت که سرانجام چونان رودخانه‌ای جاری خواهد شد بر جهانِ رها از خدا و تختِ او. پندهایی درباره‌ی همبستگی و مهر، گذار به ترجیع‌بندی که همان می‌گوید اما با واژگان دیگر، آهنگ و قافیه‌ای دیگر. و آوازخوان، پر از هم‌باشی و شادی سوی جنگِ دیگر هستی‌ش می‌رود، تحسین شده با شعرهای پرطنین از افتخار و خاک و یخ و جسارت و خون. از این که چرا جنگ، تا بعدها بتواند در پژوهش‌هاش بنویسد، دانشجویان باید دست آخر ارزش‌گذاری شوند و چیزی برای تجزیه و تحلیل داشته باشد، اما هر چیز به وقت خود: نخست کوشیدن، آن‌گاه اندیشیدن.

خندان با چپق ایستاده بر سکوی قطار تا بیاید و او را ببرد به جایی. بینی تحریک شود از ادویه به عطسه. پوشیده در پالتوی کهنه، کلاهی بر سر و کدوی خندانی بر آن، تفنگ و سرنیزه در دست. گروهی دستمال‌های شسته و تمیز برآش تکان می‌دهند با صدای دسته‌ی نوازنده. شاد است که زمانی رها شده از نگاه مادینه‌ها و ناله‌های نوزاد، راضی از این که زمانی عادت سگ‌دو در کارخانه وامی‌نهد به میدان جنگ. انگار این ابله به گردش بیرون شهر می‌رود. تفنگ با سرنیزه هنوز خوب بر شانه نگذاشته، خواندن سرود به آخر نرسانده که نخستین کس در صف جلو با ریه‌های سوراخ بر زمین می‌افتد. همیشه کسی باید نفر نخست باشد که می‌میرد البته و به‌تر که نخستین باشد تا دومین. زیرا نخستین کس همیشه با صدای طبل و پرچم افراشته به خاک سپرده می‌شود، نام بی شکوه‌اش در دانش‌نامه‌ها خواهد آمد و بازماندگان شاید حتا پول بیش‌تر دریافت کنند. بکشانش سوی کرم‌ها، با تابوت صیقلی و نوای ویولن، ناله‌ی سه سوگواره‌ی زیبا.

اما برای دومین کشته دیگر وقت نوشت سوگواره بر گور ندارد. گذشتن با تابوت از میان گلوله‌ها که صغیر می‌کشند، آسان نیست. خیلی زود باید آن تفنگ بی‌هوده‌ی بنگ بنگ در میدان وانهد، همراه با لاشه‌هایی که وقت به گورسپاری‌شان ندارد، زیرا خمپاره‌انداز شماره دو، نام سرد و تازه بر کارهای کهنه‌ی نو، موشک‌های به وزن سیصد و هشتاد کیلو تا ده کیلومتر پرتاب می‌شود. این پیش‌رفت است: دیوارهای بتونی با دومتر پهنا ویران کردن مثل برگ مقوا. بازی می‌تواند آغاز شود. تنها نمایش‌گاه واقعی جهان این جاست.

در نابودسازی می‌تواند بزرگی‌ش به نمایش بگذارد و چنین می‌کند با آن همه نمایش تماشایی که شهروندان سوار بر تیزبر می‌شوند سوی میدان جنگ تا با چشمان خود ببینند کار توپ و خمپاره و فریاد تحسین برآرند. پس، همان گردش بیرون شهر.

و بنگر چه فداکار و وفادار: خود نشسته بی لباس در سرگین و گل، دندان‌ها به هم می‌خورد از سرما و ترس. اما آن‌همه نگاره‌های گران‌بها به جای امن رسانده است. شاهدان ساکت اما توان‌مند. از این رو.

هنوز می‌خواند؟

پنهان در دهلیزها، با دیوارهای پوشیده از کیسه‌های شن، نشسته در سنگر به فاصله‌ی بیست متر از دشمن بر چشم‌اندازی اندوه‌ناک، سگ وامی‌دارد تا موش براند. موش‌ها که در سنگر می‌کاوند و با جویدن، پایه‌ی پناه‌گاه فرو

می‌ریزند. فرمانده به ازای هر موش کشته امتیاز می‌دهد و کیسه‌ای تنباکو. کافی است بدانیم.

روستازادگان، این خداشناسان خشن که همه‌ی روز با پای برهنه راه می‌روند و حتا دم‌پایی به پا ندازند، اکنون باید جنگ‌افزار به دست گیرند و با پوتین میان گلوله‌ها لنگ بزنند که آسان نیست؛ اکنون که مسلسل‌ها ششصد گلوله به دقیقه از آن لوله‌ی شوله شلیک می‌کنند. آن‌جاست: زمانه‌ای که دیری به انتظارش بود. دیگر نه دیریم ریم یا دارام رام یا هر صداواژه‌ی دیگری سرعت رسیدن به گلوله‌ها ندارد.

هنوز دستور کار توپ که گلوله تا دوازده کیلومتر پرتاب می‌کند نخوانده است که اختراع نو به بازار می‌آید. خمپاره انداز که خمپاره‌ی چهارصد و پنجاه کیلویی با صدای وحشت‌ناک به خط جبهه‌ی دشمن پرتاب می‌کند. چهار صد و پنجاه کیلو! چه کسی بیش‌تر می‌دهد؟ و خاطرت آسوده باشد که بیش‌تر هم پیشنهاد خواهد شد. نیز خاطرت آسوده باشد که صدای توپ‌ها ستوده خواهد شد. زیرا اگر توپ‌ها پنج ثانیه ساکت باشند، صدای زخمیان به گوش خواهد رسید. در این زمینه نازک دل است. پس شب را به آتش می‌کشد و چنان سنگین بمباران می‌کند که گورستان‌ها زیر و رو شوند و لاشه‌ها با کرم و هر چیز دیگر به روی خاک آیند. آرامش در این‌جا معنا ندارد برای کسی. می‌تواند زنده باشد یا مرده، اما به هیچ روی آرام نخواهد بود. نه به زمان مبارزه. هیچ‌جا.

شاید به‌تر باشد به شیوه‌ی ظریف‌تری دست به کشتار بزنند، با صدای کم‌تر و نمایش کم‌تر و نتیجه‌ی به‌تر. به سخن زیباتر، کارخوردشناسانه‌تر. زیرا جنگ می‌تواند آن‌قدر به درازا بکشد که دست آخر حتا کارخانه‌ها و

ساعت‌های اضافه کار از دست بدهد. بی نزاکتی صاحبان صنعت، یک‌نواختی صدای دل‌نشین ماشین. از این است که به فکرش می‌رسد صد و پنجاه تن کلر بریزد بر خاک و بگذارد با باد کشانده شود به سویی که باید. تا اندکی سرعت بخشد به جنگ. و می‌بیند! همه چیز از سوراخ و پناه‌گاه به بیرون می‌خزد برای مردن. موش‌ها، موش‌های صحرایی، سگ‌ها، سوسک‌ها، شپش‌ها (دست آخر!) سربازان، خرگوش‌ها، همه چیز و همه کس خفه می‌شود. حتا گیاه، اگر اندکی گیاه آن‌جا می‌بود.

گردش‌گران می‌توانند سبد پر کنند و بیایند تا مبارز ببینند که گلوی خود بریده یا از خاراندن زخم کرده، به امید فرو دادن اندکی هوا. این‌جا حتا مگس هم پیدا نمی‌شود که بر پاره‌های تن تخم بگذارد. نه حتا برای نخستین حمله با گاز. وعده برای بار دوم.

اندیشنده‌ی این نمایش باشکوه می‌تواند به بنای شهرداری بیاید برای دریافت مدال افتخار. تنها باید دیده شود.

و اکنون نوبتِ گاز خردل است برای شوخی؟

این میان پرستاران بر ارابه‌ها نشانده می‌شوند تا به گوش همه کس برسانند که خدا چه خوب است. با این پیام که در آن تردید نشود. و نفرین بفرستند به کتاب‌های الفیه شلفیه که در سنگرها دست به دست می‌شود.

هر چیزی که سقفی دارد، کار بیمارستان می‌کند. با شکم‌های پاره و کلیه‌های لهیده و جگرهای سوراخ به دل مرگ می‌روند، همه به خلط و ناله،

برادرانه کنار هم. خدا همیشه خوب است. آن که می خواهد هوش مندانه پول به کار اندازد، دست و بازوی مصنوعی می سازد. دهان های پاره با نوارهای فلزی بازسازی می شود، و با همان زحمت صندلی سه چرخه اختراع می کند و تویی که از فاصله ی پنجاه کیلومتری می تواند پای کسی از تن جدا کند. آری، پنجاه کیلومتر! کسی بیش تر دارد؟ یک بار؟ دو بار؟ باز؟

به سربازان می گوید که تابوت به جلوترین خط جبهه ببرند، پیش از آن که کسی کشته شده باشد، به صرفه جویی در وقت. چه پیش بینی ها! کشته شدگان با شرافت تخفیف می گیرند از گورستان. گوری تمیزتر، سنگ نبشته با حروف زیباتر. باید چیزی بیندیشد به انگیزاندن مردان جنگی ش. گمنامان به گورهای گروهی رفیقان سپرده می شوند، دوستان در کنار هم مگر نه، بیست و پنج هزار تن در یک گودال، برخی پیادگان چنان حرفه ای با نارنجک از هم جدا شده اند که در سه گور گروهی جای می گیرند. آخ، چه فرقی دارد؟ اگر بتواند شیپور بنوازد، میان بمباران ها می تواند کشته به گور بسپارد و اگر آرامشی باشد، خال بر تن بکوبد.

دار دار — دار دار — دار دار.

شمارشان بس کم شده و راه هنوز دراز است، تا که عزم می کند از همه جا نیرو گرد آورد. از همه ی گوشه کنارهای جهان، کشته شدگان آینده می آیند. جنگی تمیز و یگانه. زرد، سیاه، صورتی، سپید، قهوه ای، همه دوخته به هم، کشانده به درون یکی ایده. با هم، از آن دست که هرگز نبوده است. می توانی لطفن عکس بگیری؟

و اگر همه چیزی نابود شده باشد، که دیر یا زود چنین خواهد شد، هنگام که پایتخت‌ها ویران شود، آسبادهای فرو ریخته، آزادگران دختران باکره باردار کرده باشند، آوار گرد می‌آید. اگر آمار درست باشد، نام ناپدیدشدگان در دفتر کشته شدگان احتمالی نوشته می‌شود و معشوق جای آنان می‌گیرد. اگر مرزها چند متر جلو یا عقب رفته باشد، آن‌گاه می‌تواند نفس راحت بکشد و با روحیه‌ی تازه آواز بخواند، برای جهان به‌تر.

دیگر جنگ نه، یا که دهانات دوحته خواهد شد.

اما نمی‌خواند. بهای کیسه‌ای سیب زمینی پنج برابر شده است، باید پاهای قوی داشته باشد تا در صف‌های دراز بایستد برای کاسه‌ای آش همگانی از سوی دولت. همه‌ی اسب‌ها با بمب‌های نه کیلویی بمباران شده‌اند، یا پنهانی سرشان بریده‌اند، ارابه‌ها با گاوهای اندکی کشیده می‌شوند. گاوهایی که هنوز کسی هوسِ گوشت‌شان نکرده است.

باز می‌خواهد به کارخانه برود، اما کارخانه‌ای نیست.

پیمان‌کار گورستان حرفه‌ی زیبایی است.

سرشمار ایستاده است، دینگ دینگ، دینگ دینگ، دو میلیارد. نمی‌تواند درک کند. این جمع از کجا می‌آید؟ انگار همه با هم بر بستری بزرگ دراز کشیده‌اند به سپوختن.

پس از به فراموشی سپردن رنجِ جنگ، زمانی می‌یابد و روحیه‌ای برای

دمی آسودن و پرداختن به امری بس به‌تر: ظاهر. صورت و باسن زیبا، چیز دیگری است اما. می‌توان گفت از سرِ همبستگی با سرباز که برجستگی‌های سینه چنان عقب می‌دهد که کسی از نگاه به آن نترسد و نوازش شود. به نفرت از چین و چروک، پوست مالش می‌دهد و چرب می‌کند. بند شست و خال‌کوبی می‌گزیند تا این‌جا و آن‌جا کارِ آفریدگار اصلاح کند، با موجین برقی موهای زیر بغل و جاهای دیگر می‌چیند، با اصرار به اصلاح شکل بینی می‌پردازد، گوشِ بزرگ به ظرافت می‌چیند و گونه گردتر می‌کند تا سالم‌تر به چشم آید. سوراخ بینی صورتیِ خوکی معیار است، پمادهایی به داروخانه‌ها می‌آید قابل پرداخت برای کسی که هرگز لازم نبوده کار کند. پارافین تزریق می‌کند به اعضای تن که برجسته می‌خواهد، چین‌ها پر می‌کند، لکه‌ها می‌چیند. این همه دل‌پذیر نیست، نمی‌توان سرگرمی نامیدش. اما خوب، تابستان گرمی در پیش است و باید در لباس شنای نو چشم‌نواز باشد. جایزه‌ی نخست در مسابقه‌ی ملیِ زیبایی، جعبه‌ای شکلات میوه‌ای است! به آن نه بگو، به جعبه‌ی شکلات، تا فردا عکس‌ات در روزنامه چاپ شود! در مسابقه‌ی افتخار ملی کشورها، زیبارویان را می‌فرستند به جشنواره‌ی بزرگ زیبایی. داورانی از ادیبان و هنرمندان اعلام خواهند کرد کدام یک زیباروترین دلبر کهکشان است و هدیه‌ی رادیو بی سیم به‌ش خواهند داد تا به خانه ببرد.

بی‌گمان، بسیار آرزوی زیبابودن دارد، اما پیر می‌شود. برای چندمین بار در هستی‌ش خرد به کار می‌گیرد و مغز. کشف تازه. داروی جوانی. بفرما ببین. پیری بی‌رحم شکست داده است. پیش‌تر، غده‌های جنسی میمون، آری باز میمون، در خود می‌کاشت. مسخره بود البته. متوجه شد. شناخت با افت و خیز به دست می‌آید. و اکنون، اکنون برخاسته است. با پشتوانه‌ای بیش‌تر ماده‌ی درون غده‌ی جنسی از تن خرگوش بیرون می‌کشد و به تن خود تزریق می‌کند.

درست همچون تزریق واکسن ضد آبله. در استفاده از اشعه‌ی ماوراءبنفش و ماست، یگانه راه، راست و آسان و قابل گذر سوی جوانی جاودان هموار می‌کند.

برای بیدار داشتن مغز، زیبایی نیک است اما همه‌ی زندگی نیست، و برای گسترش حافظه‌ی لغوی، به جدول کلمات می‌پردازد. در قطار و تیزبر، در ساحل و بر یخ، در آرایش‌گاه و قهوه‌خانه، همه جا خم شده است بر 'عمودی'، ردیف پنجم، ابزار تمیزکردن (چهار حرف) 'جایزه: پانزده درس رایگان ماشین نویسی'.

و چون جوانی جاودان به معنای خردسالی جاودان نیست، به آموزش از راه بازتاباندن بر پرده‌ی سپید می‌پردازد. بازی‌گران فیلم می‌توانند ببوسند، به شرطی که ایستاده باشند. بوسه باید بر دهان باشد، نه نرم و آرام بر گلو یا چه می‌داند کجای دیگر، جای بوسیده‌ی پنهان که بوی معدنی‌ها دارد. قهرمان و ضدقهرمان می‌توانند برای شادی دل کشته شوند، گناه نیست این، اما تعداد تپانچه‌ی استفاده شده در فیلم باید محدود باشد. نقش دانشجوی مست می‌توان بازی کرد، اما صحنه‌هایی که در آن کارمند مست وجود دارد، باید بی برو برگرد بریده شود. صحنه‌های بستر ممنوع، صحنه‌های روی تخت نه. روشن نیست که هنرپیشه به زمانی که در صحنه‌ی تخت بوسیده می‌شود باید کفش به پا داشته باشد یا نه.

یافتم! ابزار تمیز کردن با چهار حرف: جارو!

اگر از همه‌ی آنچه آمد به این برداشت بررسی که در این فاصله نشسته بوده روی سوراخ خود، سخت در اشتباهی: چند کشتی اژدرافکن ساخته. حالا سرِ رفتن به ماه ندارد. اکنون وقت طرحِ چند رمانک پرفروش است، که در امکان‌اش هست. ماه، یا نزدیک آن. هفتاد و چهار در صد اطمینان دارد که بخت موفقیت هشتاد و دو درصد خواهد بود. به آن‌جا رفتن نباید مشکل باشد. این بازگشت است. اکنون کمی کار اساسی در این‌جا و آن‌جا، باقی خود رو به راه خواهد شد.

مژده، مژده، اندیشیده است، ژرف اندیشیده است، پرداخته است به این پرسش که چگونه می‌توان تولید انبوه کرد. چگونه فراورده‌ای یکی پس از دیگری بر تسمه بغلتد و به دمی فروخته شود. جدایی میان کارکنان اندیش‌مند و کارکنان اجرا در کارخانه‌ها ایده‌ی بدی نباید باشد. و اگر به کارگر کارخانه قدرت کافی بدهد تا باور کند که قدرت دارد، وظیفه‌ی اخلاقی‌ش انجام داده و آن ابله آسان‌تر به ماشین نیمه خودکار تبدیل می‌شود. می‌گذارد توده‌ی ابله به آن اندازه درآمد داشته باشد تا بتواند اتوموبیلی بخرد، چیزی مورد توجه، و آن‌گاه همه دهان می‌بندند و تبلیغ باقی کار خواهد کرد.

می‌خواهد همه چیز داشته باشد، همه چیز می‌خواهد داشته باشد و همه چیزی خواهد داشت. زیرسیگاری چینی، نان برشته کن، کتری، لامپ رادیو، اتو، تلفن، دوربین ثبت نامه‌های صوتی، ماشین خیاطی، آب میوه گیری، شامپوی رنگ مو، دوربین عکاسی، لامپ نوترونی برای روشن کردن راه،

دستگاه پخش فیلم، یخچال، الکتروود جوشکاری، قهوه جوش، تقویت کننده‌ی صدا، دینام، گرامافون قابل حمل برای رقص شاد، اوه رقص دوست داشتنی، با دست‌های باز... کارخانه می‌گذارد به کار. به بهای اندک سه ماه حقوق جاروبرقی می‌خرد، با دوبرابر آن، حقوق نیم سال، می‌تواند ماشین لباس‌شویی داشته باشد.

تولید! مصرف! خدا یار و یاور رسید و صندوق و خزانه‌ی بانک بادا!

صنعتی کردن همه چیز به نقطه اوج کمال رسیده است. به خوبی. موتور دیزل انبوه تولید می‌شود، وقت گذرانان نیمه خودکار گوجه فرنگی پردیس در قوطی می‌کنند، و نیز نفرت. اکنون که به این رسیده، می‌داند که نفرت هم می‌توان صنعتی کرد.

دمی می‌گذرد و دیگر کشتار گروهی صورت نمی‌گیرد، خود فراهم خواهد آمد!

و آری، نیاز می‌بیند با تبری سخت از میان آفریدگان بگذرد. کشاورزان نمی‌توانند به شتاب زاینده‌گان کار کنند و زمین کشاورزی اندک است. پس ساده است برای آن‌که عزم عمل دارد و باید بخش شود. جهان به دو بخش می‌شود: ابرقدرت‌ها و هیچ‌ها. اندیشه‌ی نظم جداسازی البته خود از ابرهاست و این گفتن ندارد. هیچ، توان پایه ریزی نظم جداساز ندارد، واژه‌ی نظم جداساز نمی‌شناسد و اگر بخواهند که بنویسد، بی‌گمان بیست و یک غلط خواهد داشت.

با مکانیسم آشنا بوده است. مکانیسم دیدگاه نیز برایش ناآشنا نیست. هیچ اندیشه‌ای از او رهایی ندارد و می‌توان در سر جا داد. اکنون تنها به دستگاه

جذاب‌تری نیاز دارد برای جای دادن در سر. برای آغاز، و دیرین شدن: یادمانه! هیچ دیدگاهی به‌تر از قاشق یادمانه به دهان برده نمی‌شود! یادمانه‌ای بزرگ! یادمانه‌ها، به شکل گروهی، مهربانی! اگر برای بنای این شگفتی‌های معماری رودخانه‌ها باید خشک شود، خوب رودخانه خشک می‌کند. مگر نه؟ و این یادمانه‌ها نه تنها عظیم که ویرانه‌شکل نیز باید باشند. واژه‌ای باشکوه، دوباره، 'ویرانه‌شکل'. می‌خواهد بگوید که یادمانه‌ی یاد شده به روزی شایسته‌ی ثبت در سالنامه، آسیب ببیند از بمبی یا پوسیدگی بتون، اما حتا در آن شکل غم‌انگیزش باید شکوه نخستین‌اش به جلوه آید. چیزی مثل هرم‌ها، گرچه با بیگاری برده‌زادگان بی ارزش بنا شده باشد، در قلمرو کهن که گندنا و قورباغه می‌پرستیدند، و گرچه: به بهای جان آنانی که هیچ از کار ساختمان نمی‌دانستند و چون مورچگان در گرمای تفتان، خود سوی مرگ ناگزیر می‌کشانیدند. این بناها بی‌گمان شاهد ویرانی تمدنی بزرگ‌اند، سفرهای عاشقانه هنوز هم به آن سو است. از آمفی‌تئاتر باشکوه باید گفت که هرزه گیاهان و کرم‌ها خانه‌ای شایسته در آن یافته‌اند و این بنای هذلولی هنوز ستوده و تحسین می‌شود. بی‌که واژه‌ی 'کشتار همگانی' یک بار هم ادا شود. از فروشنده‌ی کارت‌های یادگار هیچ نمی‌شنوی از گذشته‌ی خشن.

چنین است.

چنین باد.

دل‌گرم شده است از سوی دانایکان، شتاب می‌کند سوی میز طراحی و نقشه‌ای می‌کشد برای سرمایه‌های بزرگ دیوانه: بناهایی با حجم بیست و یک میلیارد مکعب، که صد و پنجاه هزار سر در آن هم‌زمان شست و شوی مغزی

شود. نقشه‌هایی که هربار باید دانست که طراح آن لازم نیست خود به تمیزکاری هفته‌گانه‌ش پردازد.

برای هماهنگ کردن هیجان همگانی ورزشگاه می‌سازد، بی‌گمان غول‌آسا، محاصره در نورافکن‌ها که در تیرگی شب تا هشت کیلومتر نور می‌پراکنند. جان را می‌نوازد این‌گونه. گوشت دمِ توپ آینده عیار می‌زند. بنگر، چه زیبا به تماشا گذاشته شده: کرم‌ریزه‌ای که به سخن‌ران دسته‌ای گل خوش‌بو می‌دهد، رژه‌ی لشکریان، مدال‌های خیره‌کننده، جانبازان و پیرسربازان جنگ‌های باخته و پیشین، لنگان و داغان، موسیقی مارش، رپ-رپ-رپ، شلیک گلوله به درود، پرچم‌های لرزان در باد. مو بر تن سیخ می‌شود.

هرگز شرایط مناسب‌تر از این نبود - تا گفته شود جنگ بالاترین شکل ممکن بیان این گونه‌ی گزیده است، چیزی که شعر در قیاس با آن در مانداب می‌پوسد. باید احساس کنار بگذارد، زیرا موجودی خون موجود دیگر می‌نوشد. اساس طبیعت است این. و آنچه برجا می‌ماند نوشنده است نه نوشابه. باید بتازد، علیه هیچ‌ها، ختنه شده‌ها، چُنْبه‌ها، رنگین پوست، ناقص‌الخلقه، دگراندیش و دگرگا، خلاق... خوب خواهد شد اگر باروری از هیچ‌ها گرفته شود. زهر خواهد پاشید بر آن بی‌هودگان، هم‌چون سم‌پاشی هرزه گیاه، این بار اما به شکل صنعتی. نابودشان کند، تمامی، همان گونه که آرزو دارد روزی نسلِ موش‌ها برکند. این راه پیش‌رو است. اکنون. فردا. و همه‌ی روزها که خواهد آمد. آمین.

فردا را می‌توان ساخت، آینده ساختنی است. زیرا آینده، خردسالان امروزند. به آن لجن‌ها همسانه‌ای می‌دهد، سرودی و پرچمی، سرنیزه‌ای خونین.

چرا که احساس به پرچم نباید دست‌کم گرفت. آن‌را همیشه و به همه‌ی زمان‌ها می‌توان به کار گرفت. عشق به پرچم که باشد، مرگ به خاطر پرچم خواهد بود. پس برافراز آن درفش! برافراز، به اهتزاز، آن تکه پاره‌ی خلق! جوانانی می‌پرورد بی هیچ نقص. به ظرافت. نسل جوانی پر از خشونت، دل‌جگردار و یکه‌بزن. جوانی که در جنگل‌ها سربازک بازی می‌کند، رزمایش و زمزمه‌ی سرود. دوره‌ی شناخت نژاد می‌گذارد به فرو کردن در سرهای جوان و آماده‌شان می‌کند برای شهادت.

همه چیز با نقشه پیش می‌رود. با هواپیما از شهری به شهری می‌پرد، برای تبلیغ و آماده کردن توده به ستیز بی ترحم. وعده‌ی همه چیز می‌دهد: به کارخانه داران وعده‌ی نابودی اتحادیه‌ها و به کارگران وعده‌ی همه چیز که خواست اتحادیه‌ها بوده است.

تردید نیست، خارش احساس می‌کند، دگرگونی در هوا آویخته است. بی‌تاب پا بر زمین می‌کوبد. نظم نو نزدیک است. پیش‌نهاد سرود ملی تا فردا ساعت هشت شب ارایه شود. پرچم در اهتزاز، صف‌ها کشیده، بوم بارام بوم بارام دام دام.

تا هزار قطره آب دهان به میکروفن پاشد، پارس کند، فریاد بکشد، نعره بزند، عربده، گریه، ناله، غرش، پیچ‌پیچ، از آن دست که برای نمایش جذاب‌تر باشد. فریاد می‌زند و غریو می‌کشد از زمانه‌ی زرین بدون بی‌کاری در امپراتوری که قطارها با سرعت دویست و پنجاه کیلومتر در ساعت بر ریل‌های به پهنای شش متر می‌رانند، که زنان به آسانی بیرون دادن بادِ معده اَبَر‌موجودات می‌زایند، آه، به همین آسانی و بسیاری. پردیس بر زمین، آری.

دارایی برای همه‌ی آنان که شجره‌نامه‌ی نیک دارند. هنوز وقت آن نیست. برنامه در جیب فرمانده است تا بتواند در زیر خانه، دهلیزِ توپ بازی بسازد و دستگاه گرم کننده برای گل‌هاش در گل‌خانه‌ی باغ. پناه‌گاهی برای گریز از دلگیری و ملال، و دیوارهایش از مرمر و گرانیت گران‌بها بپوشاند، چونان گنج‌ی توشه و تدارکات پر از کنیاک عالی. تا معشوقه‌ش خلوت‌گاه ضد بمب خود داشته باشد و سگ نیز لانه‌ی زیبای زیرزمینی.

و گرچه اندوخته‌ی مهمات برای جنگی شش هفته‌ای فراهم آمده، گرسنگیِ قدرت افزون شده است. طاقت طاق و کاسه‌ی صبر لبریز. اگر پس از شش هفته باید دنبال مواد برای ساختن گلوله‌ی نو باشد، می‌تواند برنامه‌ی گردآوری قاشق چای‌خوری و دیگ‌های مسین بگذارد.

و... حرکت!

لازم نیست دلیل قانع کننده‌ای برای اعلان جنگ باشد. به شرطی که برنده‌ی جنگ باشد. برندگان هرگز لازم نیست پاسخ‌گو باشند. برنده حق دارد، به این دلیل هم برنده است. پیش به سوی بالاترین شکل ممکنِ بیان، آری، میلیون‌ها سرباز، با ردیف زره‌پوش‌ها، هنگ‌های موتوریزه، کشتی‌های اژدرافکن و بمب افکن‌ها. آن‌که دیروز به سنگر به یک پاش شلیک می‌کرد، امروز به پای دیگرش می‌زند. نگارگرانِ ارزانِ چشم‌اندازهای پوچ رومی‌کنند سوی ذخیره‌ی رنگ‌های زیباتر. چریک‌ها بی درنگ به دار آویخته می‌شوند، ساتور می‌کوبد به گلوی خاینان. خوشایند. اما استعداد سازماندهی و استادی در تدارک زمانی نشان می‌دهد که تعداد بی‌شماری از هیچان گرد آورد و بر هم انبار کند در قطارها و واگن‌ها، چنان‌که از کمبود هوا بمیرند و فرصت نیابند تا

به روند پوشیدن سر راه پیوندند. قطارها به روزها، بی توجه به زمستان و هوا، در راهاند سوی کارخانه‌ی نابودسازی. کومه‌های تیفوس، که هم‌نوعِ پستِ خود با گاز سیانور خفه می‌کند، یا تیرباران، یا حلق‌آویز، بسته به الهام در آن دم و بسته به ذخیره‌ی گلوله.

لاشه‌ها باید به جایی برده شود. موها به هم گره زده و به کوره‌ی سوزان می‌اندازد. موهای بسته به هم آسان‌تر می‌سوزند. چنین ابتکارهای خردی در جنگ اقتصادی نیاز به تولید کبریت قابل حمل دارد. به زمانی که برنامه‌ی زمان بندی برای راه حل نهایی آماده شود، مطالعه می‌کند که چه گونه می‌توان کشتار روزانه ده هزار سر به شصت هزار سر رساند.

ساختن کوره‌ی آدم‌سوزی حرفه‌ی نیکی است.

تازه، زیبایی نیز هست کنار این سوزاندن: به شیوه‌ی بنای کاخ باشکوه.

تنها درماندگانی که بخشوده می‌شوند از اعدام، تن‌های سالم هستند. اسیرانی که باید از ریشه و هر چه تاریخ کشیده شوند، اما اکنون خوب‌اند برای بیگاری. می‌تواند به کارشان گیرد برای ساختن نخستین موشک هوشمند در طول تاریخ زیبای خود، اوج تاریخ، اوج تکامل، جنگ‌افزار شگفتی آفرین که امپراتور قلمرو پادآرمانی به ساده‌لوحان تحمیل می‌کند: موشک انتقامی، چیزی سترون، فشرده، شماره چهار نام گرفته. اما چه غولی! چه خدایی! آلت یازده متری با چهار تن وزن، می‌توان پر کرد با نه تن اکسیژن مایع و الکل متیلیک. در سر می‌پروراند تا هزار کیلو ماده‌ی منفجره نیز درون آن بچپاند. این همه، هدایت شده با دستگاه رایانه‌ای (آری با مهر و با شما) تا نخست عمودی بپرد، بعد خم شود سوی زمین، تا چهارصد کیلومتر دورتر، مراسم گورسپاری

چندین هزار تن فراهم آورد. زهی شکوه، واژه‌ی دیگری نیست برایش.
همه‌ی آن‌چه نسبت به آفریدگان دیگر، موش کوتاه پوزه، قوها، بزها و
مورچگان ابرتر می‌سازدش، این موشک است: شتاب سنج، تلمبه‌ای برای
اکسیژن مایع، عایق جداره برای دمای خیلی زیاد... و می‌تواند با سرعت پنج
هزار کیلومتر در ساعت بگذارد ابر شخم بزند. درود بر توده موشک شماره
چهار، شکوه، شکوه، آفرین.

می‌خواهد سه هزار موشک در ماه بسازد تا شکستن همه‌ی ارزش‌های
کهن شتاب گیرد. پارک صنعتی زیرزمینی می‌سازد که صد و پنجاه هزار کارگر
در آن بیگاری می‌دهند، زیر نگاه سگان خون‌خوار و سیم خاردار با برق سه فاز.
سودمندی کارگر بیگاری چهار ماه می‌سنجد، آن‌گاه توان‌اش به آخر رسیده و
نام‌اش با گلوله‌ای در سر پاک می‌شود از نمایه‌ی کارگران. پیف، پوف و تمام.
هست آن‌چه آسان است.

تا زمانی که قطارها می‌رانند و کارگر از اردوگاه‌ها به رایگان آورده
می‌شود، می‌تواند گشاده دست باشد و به آن گروه بخوراند، روزی یک لیتر آب
زیپویی به نام آش. می‌گذارد آن ابلهان بر تخت‌های چندطبقه‌ی چوبی بخوابند،
در گوشه‌ها، بر کیسه‌های کاه که سپرده شده‌اند به لشگر شپش‌ها، اسهال شدید
و خالی کردن خود کنار بستر، در بشکه‌های نفت. هر کارگری با فرو دادن
هوای آلوده به آمونیاک زخم سوخته در ریه دارد و با زیان خشک رطوبت
خاک لیس می‌زند. از کمبود پروتئین، کارگر بیگاری زود این جا و آن جای تن
آماس سپیدرنگی می‌بیند که چرک ازش بیرون می‌زند، نشانه‌ی آسیب عصب‌ها
و عفونت کلیه. گاه پیش از مرگ مایع سبزرنگ استفراغ می‌کند. اما بوی تاب
ناپذیر دهان و بلاهت در نگاه آن هیچ کمک عالی می‌رساند با ارزان‌ترین بها
برای ساختن زیباترین جنگ افزار با به‌ترین جلوه‌های مهارت. اکنون موشک

هوشمند شماره چهار که قدرش به قدر کافی شناخته نشده، بعد ماشین فشار مافوق صوت. کارگران کُند که آچار با سرعت کافی به کار نگیرند، بسته می‌شوند. همان شگرد کهنه از درون جعبه‌ی باستانی. تکه‌ای چوب میان دندان‌ها تا بلند فریاد نکشد. (تاب شنیدن ندارد، شنیدن جیغ. روسپیان گاه بیدار می‌شوند از آن) و می‌آویزدشان! گاه پس از شکنجه، گاه بی جلوه و شکوه و بی درنگ. بسته به الهام در آن دم. این جا نیز.

چه ساعتی است؟

به اندازه‌ی کافی دیر. زمان برای کار دیگر. لذت‌بخش بود، خوشایند، اما ایستادن بس است. زمانی برای رقص پای شاد.

از این رو نوترین کارش به نمایش می‌گذارد، شاه‌کارش، شاه‌کارِ راستین، باقی تا اکنون همه شاه‌کارک بوده‌اند برای تمرین. این اوج کار و نقطه‌ی دگرگونی است. بمب، بمب، بمب‌ها، که چونان سیلِ امید، هم‌سانِ قطره‌ی باران، وقتی تشنگی از پا درآورده باشدش، از آسمان فرود آید. بمبی که موشک هوشمند در برابرش چون تکه آهنی بی‌هوده باید خم شود. بمبی، آری، که برایش دو میلیون و اندی کیلو سنگ خام اورانیوم از دل خاک بیرون کشیده تا از میان آن اندکی اکسید اورانیوم به دست آرد و پس تبدیل‌اش کند به هگزافلوراید اورانیوم. واژه‌ای برای خمیر دندان. بعد تبدیل آن به گاز. و گاز به یاری صدها سانتریفوژ غنی‌سازی کند تا از دل آن، چه رشادتی، نزدیک شده است، پانزده کیلوگرم ناچیز فلز اورانیوم بسازد.

برای بهای یک بمب می‌تواند همه‌ی کره‌ی زمین به گرسنگی بکشانند. زود دو بمب کوچک می‌سازد. اما: صد و سی هزار کارگر و خدمت‌کار

می‌توانند لقمه نان حلالی از تولید این جنگ افزار به کف آرند. و کسی گله‌ای ندارد. زمان‌اش هم رسیده بود. با این بی‌کاری همیشه‌گی.

به امید هم‌باشی دریچه‌ی زیرین می‌گشاید.

بمب، پنج تن سنگین، فرودی آغاز کرده که هیچ چیز جلودارش نخواهد بود، مگر انفجار. پایین، آن‌جا که باور دارند ساختن هزار پرنده‌ی ژرنا با کاغذ خوش یمن است، چهل و شش ثانیه وقت دارند برای تا کردن! آغاز!

با نیروی پانزده کیلوئن تی ان تی، که بیان روشنی نیست، قوطی ستوده‌ی امید منفجر می‌شود. بی‌گمان زیباست. نوری بنفش بر همه‌ی گنبد آسمان چیره می‌شود. زیبا. تنها برای دیدن این هم که شده، می‌تواند زمانی از دل آب بیرون خزیده باشد. همه‌ی آن‌چه هست و بود و باید می‌شد، جمع می‌شود در چیزی که دوست دارد شبیه‌اش بخواند به قارچ. نیمی شاه بلوط، قارچ خارپشتی زرد. در مرکز این معجزه‌ی جهان، بیست میلیون دما به دست می‌آید. گفته می‌شود، چرا که آن‌جا دیگر دماسنجی یافت نمی‌شود. آخ، درجه‌ای کم یا بیش. در یک چهل‌م ثانیه، بیش از هفتاد هزار هم‌نوع دود شد. عادی، بشکن، بر باد، دود. با استخوان‌ها و لباس و حلقه و دندان طلا و همه چیز به درون اتمسفر. موجودات ابرشده که بعد باید چگالی شود و جایی بارد، همراه پرندگان که در آن دم و آن جا چه‌چه می‌زدند، گاوان که ماغ می‌کشیدند، گاوانی نیز که ماغ نمی‌کشیدند، سوسک‌ها، سگ‌ها، گل‌ها و گلدان‌ها،

حلزون‌ها، جام‌ها، خرگوش‌ها، ریل‌های آهن، خمره‌های سبزی برای ترینه، نمازخانه‌ها، دریچه‌های گندابراه، گوشت مایه زده‌ی نهنگ، رویاها، دیگ‌های سرخ کردن سیب زمینی، همه‌ی نام‌های کنده بر همه‌ی درخت‌ها، میزهای پینگ پنگ. همه. همه. همه. هیچ نشانی دیده نمی‌شود دیگر. رفت. رفت. رفت. و این همه، سخن از یک چهلّم ثانیه پس از انفجار است.

جا به جایی هوا با سرعت ششصد کیلومتر در ساعت. لرزه‌ی همه چیز، همه‌ی چیزها، تا شعاع پانزده کیلومتری. تا چندین کیلومتر مربع همه چیز زغال شده. ستون‌ها نیز. اسفالت خیابان‌ها شده شیرهی مذاب. دورتر از آن جسد‌ها خواهد یافت، یکی قابل شناسایی‌تر از دیگری، با چهره‌های نیمه ذوب تا از نو چگالی شود، رو به چیزی که دیگر نیست. نوترون‌ها جاری و ویلان به دمی سبب از هم پاشیدن دیواره‌ی روده می‌شوند و سرطان چاره ناپذیری در تن‌هایی که هیچ، هیچ از این جنگ نمی‌دانند. زندگی بی گناهان همیشه سخت‌تر است. اما این خبر کهنه است.

شانزده دقیقه از هشت گذشته. دیر است. و شانزده دقیقه پس از هشت خواهد ماند. برای همیشه، آن‌چه ساعت‌ها دقیقه‌ای بعد نشان خواهند داد. اکنون می‌تواند در جو بدمد آن‌چه می‌خواهد. این امکان دارد که همه‌ی کره‌ی بی‌هوده پر از توده‌ی ابله چلنبه با بمبی خوش ساخت زیر و رو و تکه تکه کند. اکنون اگر بخواهد، با فشار بر دکمه‌ای همه‌ی کهکشان نوری، بسیار ژرف به تاریک‌ترین شب هستی شلیک می‌کند. رشته‌ی کار از خدایان گرفته است، دست آخر.

اریاب، همه چیزی.

بگذریم، راستی کسی تازگی موش تاسمانی دیده است؟

خوب، نمی‌تواند که بنشیند و به زاری ادامه دهد. بخار شدگان و بر باد
رفتگان دیگر باز نمی‌گردند. موش تاسمانی هم دیگر باز نمی‌گردد. باید به پیش
رو نگاه کند، هم بدان‌سان که همیشه به پیشِ رو نظر داشته است. پافشاری بر
تلاش سوی اتوموبیل و یخچال برای هر کسی. هر کسی با پوست سپید. هر
کسی با پوست سپید که در اتحادیه صداش را بالا نمی‌برد. هر کسی با پوست
سپید که در اتحادیه سوگند وفاداری به صدای بلند یاد نکند و به یک‌شنبه‌ها بر
پدر و مادر ارج بگذارد.

و ارکسترهای بزرگ موسیقیِ رقصِ شادمانه‌ی پامی‌نوازند.



سرگذشت انسان در کمتر از دویست صفحه، با زبانی چون انفجار بزرگ، از دمی که از آب بیرون خزیدیم و بر دو پا راه رفتیم تا سال‌هایی که یکدیگر را به نیستی بمباران کردیم.

تکامل در رمانی پرتصویر، روایتی نوشته شده با نوک تیز کارد که نام و تاریخ ندارد. برآوردی از پست‌ترین گونه، سرگذشت فریبکار ناپاک، ریخته به قالب داستانی با یک شخصیت اصلی که بی‌گمان این‌جا و آن‌جا خود را باز خواهد شناخت. باید که بشناسد. جذابیت اما بی‌گمان چیز دیگری است.

برنده‌ی جایزه‌ی ادبی 'لیبریس' سال 2009 در هلند.

DIMITRI VERHULST

Godverdomse dagen op een godverdomse bol

**Vertaald in het Perzisch door
Koushyar Parsi**

